



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۵۷

رده‌بندی دیویی: ۱۲۹۵ د ۳۴۲ ب ۸فا۱/۳۱

سرشناسه: بختیار کاکی، محمد بن کمال الدین، ۵۶۹-۶۳۳ ق

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۸۲م=۱۲۹۵ق

صفحه شمار: ۲۲۶ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۴ x ۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: مقام معظم رهبری تاریخ ثبت اردیبهشت ۱۳۸۱

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق

شناسه(های) افزوده: الف. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، اهدا کننده. ب. عنوان.

فهرستنگار: [illegible] تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹

کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس

۳



اسم کتاب: دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

مولف: قطب الدین بختیار کاکی

موضوع: ادبیات زبان: فارسی

سال چاپ ... محل چاپ ...

شماره عمومی: ۱۸۵۷ کتابخانه / بخش ...

وقفی/ خریداری: اهدایی [illegible] تاریخ: دی ماه ۱۳۸

طول: ۲۴ عرض: ۱۵ شماره صفحات ...

ملاحظات

به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی اعنی



دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم نعمتهای غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کاربردازان خجسته

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مطبوع جهان شد





بسم الله الرحمن الرحیم

امی لال در ثنای صفاتت زبان ها
وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو
آن کیست که بجز تو تو گوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل آمدی
در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست
فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظهٔ
این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس
از خوبی و لطافت خود می رسد ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان
دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو
شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیهٔ عشق خویش را
هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره به قطب دین نشان
تو بادشاه حسنی و او بنده گدا

a true explanation of God's disability

ای از شعار روی تو آفاق را ضیا
وز حسرت جمال تو [illegible]

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود
تا هر زمان به وصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسی
هرگز ز ابتدا نرساند به انتها

در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی
هم خود بذات وحدت خود گشته رهنما

حیران بود بدرگه تو کل کائنات
نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال است عقل و فهم و خرد در صفات تو
حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو هر صبح قطب دین
می ساید و ثنای تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا
وز مهر تو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیدهٔ صاحب نظر توئی
از لطف خویش دیدهٔ دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش
عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویای عشق را
بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت
رفتم من از میان تو بملک دل اندرآ

تا گم شدیم ذره صفت در هوای تو
زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست
دیدیم ساقیی که همیگفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر کز طریق عشق
جبریل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض دوست باش
چون هیچکس خدای ندیدست بی خدا

ترسانده ام رقیب که عاشق همیکشد
ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز هر دو جهان [illegible] دل گسل

پیوند ساز رشتهٔ دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان پر ضیا
آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه
جبریل همچون خادمان نشسته است یکدم ز پا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران
اما به معنی بوده سرخیل جمله انبیا

تو پیدا گیتی دلبری از هرچه گویم بهتری
در دین و دنیا سروری هستی تو دائم باخدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی
بس چیست چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو
ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان
ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی
چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بپا

تا روی خوبت دیده‌ام مهر از همه ببریده‌ام
بنشین بیا در دیده‌ام ای نوربخش دیده‌ها

شاهان عالم چاکرت ما بندگان خاک درت
نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق
انگشت مه را کرد شق ای خواجه معجزنما

روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان
رضوان مثال خادمان خدمت کند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند
گلهای بیخار آمدند از خویش فانی باخدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی
اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود
اعدائش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بُد با یاد حق پیوسته بُد
بر جای تو بنشسته بُد ده سال و دو مه پیشوا

ده سال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر
در نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هرکس که بر باطل بود از حال او غافل بود
وانکس که از اهل دین بوده اند مر او را مقتدا

دین خدا مطلق گرفت اسلام رونق گرفت
جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس و رهنما

عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر
بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا

او جسم بُد تو جان او راضی بُدی دائم ازو
دو باره شد داماد تو آن مظهر علم و حیا

اعدای او را روسیه اعمال شان جمله تبه
سر تا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا

ایام یار چارمین کاندر طریقت بُد امین
بُد چار سال او همی یعنی علی مرتضی

بنگر چه نیکو مظهرست بابا بشیر بی شهرست
اسم شریفش حیدرست و ز حق نباشد او جدا

بر جای تو هر چار تن بیهوده اند بی مکر و فن
گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا

گر تو بُدی ختم رسل ایشان بُدند جزو تو کل
بی حب شان فردا ز پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب دین نعت تو گفت در سخن بهتر بسفت
خندان شد و چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه گاه ما
کم طاعتی ما بود اینک گواه ما

بهر نماز روی به محراب کی کنم
جائی که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند
بی زاد نیست در ره او زاد راه ما

جز وصل تو بهرچه قناعت کنیم ما
میدان که آن بود بحقیقت گناه ما

حاسد برو تو دیده بعیب خود گشای
بینا مباش با گنه کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد
میباش پر حذر تو هم از تیر آه ما

هرگز نیاید دگر ای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما
ساقی بیار [illegible] می لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام | خالی نگردد از می عشق تو جام ما
ما را جز این اراده نباشد که دائما | اندر حریم وصل تو باشد مقام ما
حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت | شیرین شده ز شربت دیدار کام ما
چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان | هر دم زنند کوس سعادت بنام ما
ما همنشین یار وفادار گشته ایم | ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما
ظلمت نماند در همه آفاق ذره | یکسان شد از فروغ رخش صبح شام ما
ای قطب دین منال که از دولت وصال | ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا | ز رنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا
هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش | عشق در بادیه وصل بود راه نما
اندرین راه حجاب تو همین هستی تست | ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما
تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج | گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا
یک قدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد | نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها
نتوانی که بتدبیر روی این ره را | که بسویش نکشد رشته تقدیر ترا
اقطب دین سود و زیان و جهان ان همه هیچ | گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا | وز هجر کرد وصل تو اندر امان مرا
آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد | آثار کی گذاشت ز نام و نشان مرا
ای دل چو باغبان گل روی او توئی | مگذار در برون دراے باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان | عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا
بودم بسان لاله پژمرده زیر خاک | وصلت رسید ساخت بتو تازه جان مرا
کردم ز درد عشق تو کوته زبان ولی | در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا
در دل نشسته یار کند داستان عشق | تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق توام آتشی رساند مرا | ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا
ربود وسوسه هر دو کون از دل من | همین خیال وصالت بدل بماند مرا
دمیده در دل من یار درد عشقش را | دمی که شربت دیدار می چشاند مرا
چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت | کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا
بنای عاشقی او خود نهاد اول بار | که شد منصورم و نیز خویش خواند مرا
چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش | چنانکه ظلمت هستی جوی نماند مرا
زند سر از دل تو قطب دین محبت یار | خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدای دگر مرا | سوگند میخورم بخدائی تو خدا
در وادی طریق کسی کو مجرد است | گو شادمان بزی که بود حق از رضا
هر کس که آشنا بخدا می شود یقین | بیگانه میشود ز همه خویش و آشنا
آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش | دارد ورای مردمک دیده دیدها
دانی که چیست شیوه رندان دُرد نوش | رندی و بیخودی و بقا از پی فنا
قابل شهید درد غم عشق مے شود | نا قابلست آنکه طلب میکند دوا

ای قطب دین محبی تو در بیان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدای تو خدا
کانرا که درد نیست تو نیست آشنا

برخیز از میان که خودت دشمن خودی
هستی تست گشته حجاب ره خدا

در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر
وانگه مشو ز دلبر خود لحظه جدا

مقصود از دو کون بقای خدا بود
فانی اگر شوی بخدا یا شدت بقا

او در درون جان تو با جان قرین بود
تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا

چندین حجابهای که از هستی تو هست
گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو نمی شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا
از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین
رحمی کن بر حال من بنما جمال خویش را

بی جمالت دیدهٔ دل را نباشد روشنی
چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا

هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو
گر بکعبه باشم و گر بر در بتخانها

روی دل سوی تو دارم ای انیس جان من
زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا

نیست حد هر ناقبولی را که بیند روی تو
روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

مگیر باز ز من ای نگار احسان را
که میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده
ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

دران زمان که نقاب از جمال بر فگنی
بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را

قلندران خرابات عشق را بنگر
که میدهند ز شوق وصال تو جانرا

بروز عهد الست از تو ام قبول یکی ست
درست دارم ازان روز عهد و پیمانرا

درون بحر غم عشق هر که گم گردید
کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز هیبت رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدارا
زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را

شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر
او هم بود که داند رسوای با وفا را

ای عاقلان کناره از من کنید ورنه
چون درد دل بگویم گریان کنم شما را

مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده
آن یار برگزیده شاید کند دوا را

در رهگذار جانان هر روز آیم از جان
شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را

مردم من از جدائی ای جان جان کجائی
دانم که رو نمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همی کاه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو ما را
برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پا را

اگر مردی هی از روی قدرت تیغ لا برکش
مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را

بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح
نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را

چو از ملک وجود خود برون آری علم یکسر
دگر بنشین تماشا کن بهی هروان عنا را

دلی که آینه دار جمال جانانست
هزار بار به از مهر و مه درخشانست

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت
همیشه خسته و مجروح تیغ حرمانست

ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان
در آن دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان به برکت او قائم ست در گرداب
بظاهر ار چه بسی بی سر و سامانست

بچشم کم منگر در گدای درد عشق
چرا که هر دو جهانش بزیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست اگر
بکسوت بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفانست

مدتی شد که دلم مایل دیدار تو است
تن غم پرور من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز
جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیدهٔ دل
صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هرکش بچشید
تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است

هرکه پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد
محرم خاص شد و واقف اسرار تو است

هرکه ببیند رخ خوب تو ز شاه و درویش
دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هرکسی را بجهان فکر جهانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه دلها ز غمت چون ریشست
کیش هرکس که بنا شد غم او بدکیشست

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است
ورنه دارد طلب وصل تو نادرویشست

هم ز هستی خود کس نرسد در وصلت
راه وصل تو بر آنکس که رود بیخویشست

جاهل اندیشهٔ فردای قیامت نکند
وانکه اندیشه کند عاقل و خیر اندیشست

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر
زاد بردار که این ره همه را در پیشست

می غفلت ز خم زال جهان نوش مکن
زانکه هر نوش که باشد ز پی آن نیشست

دانی فردا که بود قطب دین مقبول خدا
زانکه امروز ورا درد ندامت بیشست

کسی که حق نپرستد ز خود پرستانست
کسی که عشق نورزد مگر که شیطانست

ز فرق تا بقدم هرکه غرق عشق شود
فنای عشق چو گردد کمال انسانست

کسی ز بی بصری عیب خویش نشناسد
هر آنکه عیب خودش دید اهل عرفانست

ز تختهٔ دل خود نقش غیر دوست بشوی
چرا که منزل آن دوست قلب انسانست

خوشست حال کسی کو بود بوی نزدیک
که هرکه دور بود حال او پریشانست

شوند کون و مکان دیده گر شود یا رب
کسی که کون و مکانش بزیر فرمانست

برو تو قطب دین سر زیر پای بیش ست
که در صفات خدا هرچه هست حیرانست

درد هر هیچو من دگری خوار و زار نیست
وز زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود هرکه هست بود در کنار او
جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست

من خود بدرد گردم و او گرد خود بمن
ما را ز یکدگر سر موی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست
آنرا که درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد
جز درد رهبری بسر کوی یار نیست

هرکو نکرد ترک سر خود براه عشق
او را میان اهل فنا اعتبار نیست

نشین بگوشهٔ و خداجوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون موی تو نیست
سرو بسیارست آزاده جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت از کسی — کو بجان آشفتهٔ خوی تو نیست
دور مانند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بخود آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بخود آنکه مبتلای تو نیست
مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر — کسی که زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو — چو هیچ جای بنا شد بحق که جای تو نیست
زحسن ظاهر و باطن چو کور بیخبرست — کسی که عاشق دیدار جانفزای تو نیست
زپای منشین و بی زور پا براهش رو — که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگو بدین سخن از روی صدق قطب الدین
هوست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسرست — خاک درش بمرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب — وین طرفه تر بود که وی از ذره کمترست
در ملک جان او نبود غیر درد عشق — یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست
از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست — مردار میرود در جهان گر سکندرست
زاهد بسر عشق خدا پے نمے برد — انکار بلکه میکند از بس مکدرست
محرم نمیشود بخدا زاهد حسود — کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسرست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث
غرقه بحر بلاایم دست من گیر از کرم — تا به بینم بار دیگر روی جانان الغیاث
بی جمالت نیست روشن کلبهٔ احزان من — ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث
گردش دوران ندارد حاکم فریادرس — خود بده داد مرا ای راحت جان الغیاث
دور چرخ بیوفایم از تو دور انداخته — الغیاث از محنت بیداد دوران الغیاث
ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم — آمده بر درگه تو داد خواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخنی پیش زان مرنج — بشنو حکایت من و از من بجان مرنج
باید کشید بار ملامت زخاص و عام — هر چیز گویمت که توانی از آن مرنج
بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی — از گفتگوی طعنهٔ خلق و جهان مرنج
دشمن اگر هزار بدی با تو میکند — او را بهیچ [illegible] اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق بتیغ تیز   در حق گریزه و از ستم دشمنان مرنج
تو به بکمن بهیچکس و شادمان بزی   با خود کنند هر چه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره تست دو چون توئی
از خود بپیچ و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق هر تاج   محتج تو هم غنی و محتاج
هستی وجود عاشقان را   کردی بکرشمهٔ تو تاراج
از دولت عشق تو دل من   چون بحر عمیق گشته مواج
از ملکت وجود عشقت   هر چیز که بود کرد اخراج
خاصه که زند دم از اناالحق   بردار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنها ست
باشد تبو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج   همچو دریا شود از ذوق دل او مواج
هر که در بزم وصالت بنشیند با او   خلق و عالم همه باشد بعنایش محتاج
هر که شد محرم اسرار کند سترش فاش   او سزاوار سر دار بود چون حلاج
هر کرا پرده گی خویش کند آن دلبر   از شرف بر سر شاهان جهان گرده تاج
بر درش هر که نهد روی تظلم بزمین   سرش از زیر فلک میگذرد از معراج
بر در ار مرد رهی می خور همچون مستان   لشکر غیر زملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد کیا باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا تنکه سود و زیان چیست هیچ   مدان زمین و زمان چیست هیچ
منه دل بسود و زیان جهان   که سود و زیان جهان چیست هیچ
بچشم بصارت به بین در وجود   که غیر از خدا در جهان چیست هیچ
همه اوست در دیدهٔ اهل دید   وگر نقش کون و مکان چیست هیچ
نباشد جهان را بقای بدان   انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست به بیند علی الصباح   آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح
از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده   زالیست پیر و بر برونش کن از نکاح
ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم ست   بیرون نمی رویم سر موی از صلاح
عمریست خانه روبی دل میکنیم بیا   کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح
جانان بیا بمردمک دیده جای کن   تا کی کنم ز هجر نزول تو انتراح
مارا بکش که از سر اخلاص خون خویش   کردیم پایگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان در تست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح   وز پرتو جمال تو باشد بقای روح
هر جا که مشکلی برهت روح را فتد   باشی ز لطف خویش تو مشکلکشای روح
چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی   باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح
باشد نصیب روح بملک وجود ما   سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله ورا از برای روح
ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مکر تو شد بند پای روح
از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی — برگو که نیست امر خدای خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بخدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پردهٔ حیا رخ
گویند وفا گلی ندارد — از روی وفا بمن نما رخ
هر چند رقیب روسیه گفت — کای مه منمای بگدا رخ
تو عهد وفای خویش مگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ
میباش ز چشم غیر پنهان — ای گل منمای با صبا رخ
صد شکر که قطب دین نهاده — بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود
نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه — هر کرا در دل شب دیده پر از نم نشود
هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود
هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غم دیدهٔ او لایق مرهم نشود
هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد — عمرها سعی کند عیسی مریم نشود
هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین وار کسی کز غم عشقت بگداخت — پیش خورشید جمال تو مکرم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد — با خدای خود آشنا باشد
ز هیچ شو تا بهات افزاید — هر که شد هیچ با بها باشد
عاشقان را نشانهٔ دگر است — عاشق از مردمان جدا باشد
گر بظاهر بقبله آرد روی — قبلهٔ باطنش خدا باشد
بر درش مهر ستمگاری خلق — کار او دائما دعا باشد
با دلیلی براه کعبهٔ وصل — هر که ز عشقت رهنما باشد
داروی درد درد عشق بود — بهر بی درد کی دوا باشد
نیست از حال قطب دین آگاه — هر که با غیر آشنا باشد

هرگاه دوست در دل عاشق نظر کند — مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند
در جان عاشقش نهد اسرار خویش را — وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند
هر آه آتشین که کند عاشق از درون — چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند
رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق — خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند
عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو — سودای غیر را همه از سر بدر کند
بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو — افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند
در دل خیال آنکه ز امروز قطب دین — غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد   که هردم جانب کوی تو پرواز دگر دارد
کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی   نمی‌گردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد
سر از پا سازد و پا از سر براه کعبهٔ وصلش   که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد
ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی   که دیدارش نه بیند هر که چشم او بصر دارد
سر موئی ز هستی تا کسی دارد از ان دور است   نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد
فنای بحر معنی گردد از خود دم فزون هرگز   که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

نماند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او نه بردارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند   از هر دو کون دست بکلی کشیده اند
آسان ندیده اند جمال حبیب خویش   جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند
تا دست از وجود بکلی بشسته اند   خود را به یار همدم محرم بدیده اند
دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست   او را از ان ز هر دو جهان برگزیده اند
پروانه وار سوخته اند جا به بال خویش   وانگه ببال او بسوی او پریده اند
گشتند متصف بصفتهای یار خویش   زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین از رو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد   نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد
مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب است   چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد
فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش   فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

در ان زمان که بدلبر یکی شود عاشق   بهر چه درنگرد یار در نظر باشد
فرشتگان ببر او نهند روی نیاز   دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد
کسی که از شرف بندگیش یافت شرف   بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود   انجا همیشه روح من اندوهگین بود
چون دوست پرده برفگند از جمال خویش   بهتر ز بادشاهی روی زمین بود
دون همت است معرفت او در نیستی   آن را که روی دل بسوی حور عین بود
سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع   در مجلسی که دوست بدو همنشین بود
بهر نثار جان بکف دست من ببین   یعنی که تحفهٔ من درویش این بود
شبها بروز آورم از درد اشتیاق   آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

گر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید   هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید
ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید   ز جان بنده آواز آفرین بدر آید
نظر بحال قبول ار کند بگوشهٔ چشم   هزار مردهٔ صدساله از زمین بدر آید
ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه فتد   هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید
اساس جاه و جلالش ببیند ار مردان   شود قلندر و از تخت زرنگین بدر آید
و گر طلب کند از بهر تحفه جان کسی   اگر چه خضر بود جان در آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید   که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید
دمادم چون زیاده میشود بوی خوش دلبر   نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید
ازان جاندار را زیست در بزم وصال او   که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
ازان در خواب نگذارند مردان روز و دیده   که آن دلبر درون دیدهٔ بیدار مے آید
رود در گوشه روی خویشتن از غیر بربندد   کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
شنوده هر که خوانده رو بهر دیوار و در آرد   ببین بانگش حسیان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بهر ست باری
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید   که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلربائیست که بسیار ربوده دلها   حالیا تیر بقصد دل ما می آید
برو ای خواجه و بر مسند عزت بنشین   کان دلارام بجنت گه ما می آید
زاهدا رو بفراغت بنشین در خلوت   زانکه بر سینهٔ ما تیر بلا می آید
زهد ورزیدن و نقلی می و سانع کردن   زین تعصب بخدا بوی ریا می آید
زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان   بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه تعب بهر خدا می آید

دوش آورد این صبا بوی نگو آن هر چه بود   گر نسیمش صد گره از سینهٔ جانم کشود

از سر زلف عنبرین جانان ببر گویا نکهتی   کاین چنین دیوانه ام کرد و مرا از من ببرد
آتشی در من زدی و سوختی جان مرا   همچو آتش گشتم و آتش زند در خاکت چو دود
من نرفتم در کنار و یار آمد در میان   در مشام جان همان بوی ازان گلزار بود
جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر   بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود
زاهدا من درد نوش باده رندان شدم   تو برو تقوی گزین این ابد نشکند حسود

قطب دین همان نبیند اندر آئینه دیدار یار
هر که از آئینهٔ دل زنگ هستی را نزدود

ما همدلی اگر نظری سوی ما کند   مس وجود ما ز نظر کیمیا کند
خاک رهش ملائکه در دیده ها کشند   بر آستان اهل دلی هر که جا کند
اندر نماز هر که نبیند جمال دوست   فتوی همیدهم که نمازش قضا کند
خوشحال آنکه قبلهٔ جانش جمال اوست   و اندر نماز خویش بدو اقتدا کند
عاشق که بوی او شنود مست میشود   دانی تو روی او که ببیند چها کند
عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا   باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زندهٔ جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از درد جانان دیده تر باشد   به از طاعات بیداری که بی آه سحر باشد
ببین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را   کسی کو روی او بیند ز خود بی خبر باشد
بر می سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش   بدین راه درویش مسرور ... مختصر باشد
نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را   حدیث وعظ افسرده دلان ... در سر باشد

مجو ای زاهد خود بین مقام و منزل عاشق
که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد
نشان بی نشانی را اگر خواهی ز اهد اپرس
که گویائی خموشست و وقوفش بیخبر باشد
درین ره دست و پای میزن و خون جگر میخور
که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این پی تواند گفت کز حق بهره ور باشد

آن باده عالم آرا گر ز آسمان بر آید
خورشید چو آفتابست کز ملک جان بر آید
بر خاک عاشق او زر پرتوی گر افتد
یابد حیات خضری باقی بآن بر آید
از زیر پرده یارم گر روی خود نماید
هر گوشه آه و افغان از هر دهان بر آید
یابد رهی بکویش گر شاه هفت کشور
گرد و گداهی کویش هر خانمان بر آید
گر زاهدان خود بین و پرتوی ببینند
آه و خروش و افغان از عاشقان بر آید
دیدار گر نماید یکباره بخلق و عالم
جان عزیز بیشک از انس و جان بر آید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زان بر آید

دمی که آتش عشقش بجان علم میزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد
دمی که غرقه دریای او بدم آدم
هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد
بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد
در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا
نهان جان و دم تو حیله دم بدم میزد
نبود یک سخن از حرف عشق در دو جهان
که دست غیب بنام من این قلم میزد
نداشت قالب من جان و در آن آتش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسی که قطب الدین
جدا ز خود دم توحید در حرم میزد

چون هیچ آفریده جهانرا بقا ندید
زین زال بیوفا سر موئی وفا ندید
بیچاره درد عشق خدا شو که هیچکس
بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید
باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا نخواست جدا از خدا ندید
منکر مباش گر ز تن دشمن بتیغ شان
گشتند جدا الیمی سر و کس تیغ را ندید
از نفاق شان بسی دیدم سیاه بخت
باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید
خود را نشان تیر و عاشان که من که کس را
تیرهای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن توتیا ندید

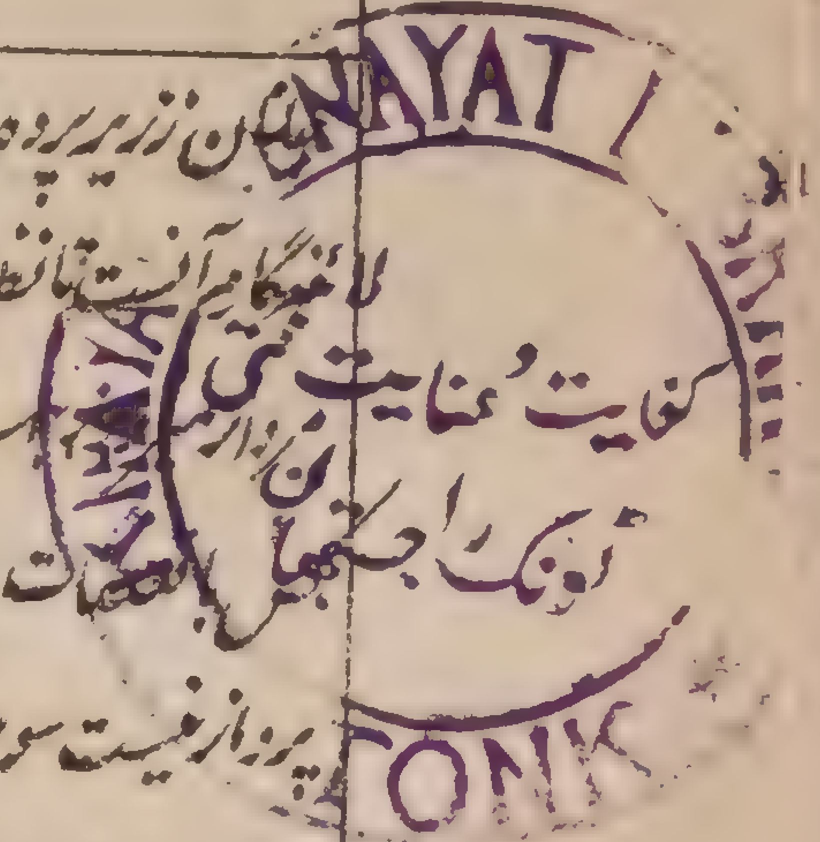
بدل چون درد عشقش قرده دیدار می آرد
نهال حسرتم بار محبت بار می آرد
تنی که میزند بر زاهدان و هر استغفار
مرا از زهد هر دم بار استغفار می آرد
بخود و سکه سر عشق یار خود را فاش میسازم
زبان برادر و عشق یار در گفتار می آرد
رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید
چه غم هست گر دریا نه در شهوار می آرد
چو بلبل ناله و زاری کند عاشق کی عجب پیش
که درد او را چنان بر ناله های زار می آرد
بجان گشتم غلام عارفی کز چونیش بیخویش است
که او تاب فروغ چهره آن یار می آرد

ز سجده قطب دین ز انکار منکر در رو غمی
که قهرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد
غائبانه نظر لطف سوی ما میکرد

بیگمان بال و پر جابه ما یک طیبه خست	گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد
از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند	آتش عشقش اگر جای بجا میکرد
آن نگار از دل ما آینه میساخت نخست	چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد
چون توان دید درین فرخش حیرانم	که چرا وعدهٔ دیدار بفردا میکرد
آنکه از قدرت خود صورت نقش کشید	خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ست نهان
گر بدی جم طلب جام خود از ما میکرد



[illegible]ان ز زیر پردهٔ رخ خویش کن پدید	گر ز فرقت وصال تو جانم بلب رسید
[illegible] آنست تا نظری سوی من کنی	خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید
[illegible]سان همچو گاو خر	هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید
[illegible] بالتعبات رخ خوب تو ندید	بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید
پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را	آدم ببال همت خود سوی تو پرید
درهای بسته را همه باشد کلید لیک	عشق ست بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم ست
تا قطب دین ندید ترا خویش را ندید

هر کرا در جهان دیدهٔ اعمی باشد	نزد اهل سخن آن ناقص و رسوا باشد
نه کند فهم سخن چون دل او تیره بود	داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد
نیست تعریف سر زلف و خط و خال بتان	سر بسر زلف خدا نیست همه اشیا باشد
آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندی	واحد و فرد خدائیست که یکتا باشد

عاقل از بهر سخنی بهرهٔ و حظی دارد	جاهل از بهر سخنی بسر غوغا باشد
عاشقان را بره عشق دلیلی باشد	زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی رو بدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در والا باشد

روزی که دوست رشتهٔ جانم گرفته بود	عاشق بدم تهمت آنم گرفته بود
میخواست تاب طاقت دیدارش آورم	در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود
از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق	جان را سر و ردای و زبانم گرفته بود
میخواست چشم غیر نه بیند جمال او	سر تا قدم چو روح روانم گرفته بود
محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل	بیخویش و مست و واله از آنم گرفته بود
روزی که یار بار امانت همی سپرد	کس را امین ندید از آنم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بندهٔ ذات بهانم گرفته بود

روزی که روح قفس خاک گو نبود	او را بغیر یار کسی روبرو نبود
روزی که سر عشق همیگفت می شنید	یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود
آنجا که عکس یار در آئینه می نمود	چندین حجب برشتهٔ هستی ز تو نبود
زان می که مستی آورد و عقل را برد	او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود
روزی که دید دیدهٔ جان روی یاز [illegible]	زنگار [illegible] نبود
برنگی که بوی معنی بگیر رنگی آورد	چندی بهیچ چیز از رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چه حد و زهرهٔ آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود — چو برگ گل که بر و شبنمی فتاده بود

بقد یار من ای سرو کردهٔ تقلید — زپا نشین اگرت این هوس اراده بود

دلم بماه وشان زان نمیشود مائل — که یار من ز همه مهوشان زیاده بود

بآب چشمهٔ حیوانش احتیاجی نیست — بهر که روی بخاک درش فتاده بود

عنان همت من میکشد بدرگه او — که در بروی اسیران او گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین — دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید — بیگمان دیدار یار خویش دید

زندهٔ جاوید میدانی که کیست — آنکه اندر راه جانان شد شهید

کیست میدانی تو گویائی خموش — هر که وا رو با غمش گفت و شنید

هر که خواهد مرد این میدان شود — سر زبان بیبایدش جانی جدید

گنج مقصود ار همی خواهد کسی — نیستی آمد در آن را کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش — پردهٔ پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت — رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانهٔ بود وجود خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت — سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا بس دم مده گر آه و فغان میکنم — تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسید در مشام — بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند

از خودت بیرون قدم زن تا بروی آر اهرو — بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند

نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست — درد دل شب خود علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب — زانکه ذکرش سالکان را اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائی میزند — خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزند

می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد — زان سبب از بیخودی هاهو و هائی میزند

گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار — دم ز بزم وصل یار آشنائی میزند

باش حاضر سالکا کان نازنین در هر سحر — بر سر خوان وصال خود صلائی میزند

رو گدای درگه او شو که از روی کرم — سکهٔ دولت بنام هر گدائی میزند

درنگر در مفلسی آن کوی کنز وارستگی — بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزند

قطب دین در جستجوی گوهر نایاب خویش — در میان لجهٔ غم دست و پائی میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند — همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند

عاشقان را هیچ بهتر ز درد عشق نیست — مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند

در بیابان وصالش مست او از بیخودی — پای خود را بر سر خار مغیلان میزند

هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است — طعنه امروز بر خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروا گر کسی در عشق یار — داستان عشق دلبر را بدستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد
بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد

بقتل خویش دل بنهاده‌ام در کوی آن دلبر
که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی
بکامم هر زمان از چشم و مدت یکسبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش میپندم
که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان
که رنگ روی عشاق درش این رنگ بو ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد
راهیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده بره‌اش سفید شد
در مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشمه تر
کآبی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن
از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

بیجد پرید طایر روحم بکوی دوست
اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نکند از غم دوران سر مو اندیشه
هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بماند نرسد در ملامت
هر که نخیر از غم اندوه تو کاری دارد

بر روای خواجه که جانباز نه در ره عشق
آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین ز آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما سر کوی فنا بود
پایان راه ما بحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز رود ما ره خدا
میدان که راه ما بخدا از و جدا بود

امروز کوس عشق چو بر بام ما زنند
عالم پر از صدای هیاهوی ما بود

شرمم آیدم ز گشت گلستان لاله زار
چون دیده بر جمال دلارام ما بود

ما را چه دوست کشته بشمشیر عشق کرد
ما را نگوئی مرده که از وی بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش میسر است
یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد
گل شکفت و چمن و باغ منور دارد

بوی پیامی شنوم از همه اطراف جهان
هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد

جذبه عشق مرا بر سر کویش آورد
کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد

هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک
همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی
بهتر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دور افتاده ام از گردش ایام از وی
چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانه عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید
وز روی خویش پرده شرم و حیا کشید

بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش
وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چه منظری که ز روی تو پرتوی
هرکس که دید رخت بکوی فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هرکه خورد
سرمست وار بین که چسان نعرہا کشید

بر خاک آستان تو هرکس که رو نهاد
کحل بصر ز خاک تو در دیده‌ها کشید

هرکس که دید وصل تو در خلوت دلش
قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست و پا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت
می دان بیقین که خیمه بملک بقا زند

کروبیان صدره ندارند در رہ عشق
جبریل کے بدرگه مولا لوا زند

هر یک ملائکه بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آه درون عاشق از آنست کارگر
کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند

قابل کسی بود که بملک وجود خویش
سرهاے سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقے که خیمه به پهلوے ما زند

هرکه او را آرزوی دیدن یاری بود
باید آنرا دائماً چشمے گهر بارے بود

عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی
غیر فکر دلبر خود هرکه را کارے بود

رانده همچون سگ هرچند زین در بار آی
از سگی کمتر درین ره کمترین عارے بود

پای خود را وا مکش از کویش از جور رقیب
نیک بنگر هر کجا گنجیست با مارے بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
نیست عاشق هرکه او را بیم ز اغیاری بود

چون بود زنار باطن خود پسندی بیگمان
زیر خرقه زاهدان را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که آنرا نالهٔ زاری بود

آنها که دمادم بجمالش نگرانند
آن با خبران جمله ز خود بیخبرانند

آن قوم ز جمعیت باطن همه فرد اند
از خویش نهان گشته و در روی نگرانند

صیقل زده اند آینه روشن خود را
کی تیره و تاریک مثال دگرانند

آن یار گرانمایه که در پردهٔ ناز است
آن قوم دمادم همگی پرده درانند

آنها که فنا گشته اند از خود بتمامی
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند

جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت
حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پردهٔ پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
در پیش آینه صفت خویش میکند

انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفے
از روی صدق فخر بدرویش میکند

آئینه تو هرکه نهد پیش چشم خویش
بینائیش از آنکه بود بیش میکند

هرکس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش
خود را اگرچه پس بود او پیش میکند

انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند

دارد خدا چو جاے بخلوتسرای دل
ای واے بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب

دائم خدای فکر بد اندیشش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند / بغیر دیده سر و دیدهٔ دگر دارند

نهان شده همه در بحر عشق سر تا پا / تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند

زمین همت خود رفته اند تا بر دوست / ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند

نشسته بر سر آن کوی لاابالی وار / ز مهر تیر غمش سینه را سپر دارند

اگر چه بر سر آن کوی صاحب قدر اند / ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین / چنان روند که گوئی تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند / کاری که کرده اند عزیزان همان کنند

فانی شوند جمله ز بود و وجود خویش / بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند

محرم نمیشوند بخلوتسرای یار / خود را ز خود دگر [illegible] کنند

بی نفس بعد زبان نتوانند شرح داد / بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند

ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم / با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند

ما را خلیده خار غم گلرخان بدل / با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام / باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند / دل را برای تیر غم تو نشان کند

طالب کسی بود که درین کوی هر زمان / در جستجوی وصل تو ایثار جان کند

گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی / [illegible] نشست و خاست خلوت جهان کند

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملی / تا در ره وصال توام امتحان کند

یارب کجاست سنگ محک دو جهان که او / فرق طلای ما ز مس دیگران کند

نه کند گشایش دل من در جهان کسی / ما را [illegible] کامران کند

از حد گذشت محنت اندوه قطب دین / آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید / بخدا گر ز دل او بوی وفا می آید

چه روی جانب کعبه که ز روی اخلاص / آن لطوف دل ارباب صفا می آید

برو ای زاهد و در حلقهٔ رندان بنشین / که زدم سرد تو بوی ز ریا می آید

بنگر آن عاشق صادق که چسان از سر صدق / پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید

هر که او دیده دیدلیست به بیند که چسان / یار هر لحظه درون دل ما می آید

نازنینی که نهان بود پس پردهٔ راز / پرده برداشته و چهره کشا می آید

تا رسید بسر کوی فنا قطب الدین / از چپ و راست بر او تیر بلا می آید

هر که آنرا بسر کوی تو منزل باشد / آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

هر که را لذت عشق تو نفس زد خرمن / لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چه سعادت به ازین در دو جهان می یابد / پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد

فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد / هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد

زندهٔ هر دو جهان گردد و مرگش نبود / هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد

دولتی بهتر ازین نیست بعالم آنرا / که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چنان
سوخت پروانه صفت تا بتو واصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود
دانی که بر دل من مسکین چها رود

آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش
باید که سر بسر ره صدق و صفا رود

هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین است
لائق کسی بود که ز هستی سوا رود

هر نا قبول را نرسد لاف عاشقی
عاشق کسی بود که درین ره فنا رود

غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش
میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود

در راه دوست درد و جفا بایدت کشید
بی درد کس ندید که او را شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود
چرا که سود و زیانش خیال یار بود

دل خود از همه فکر و خیال ببرید
خیال او همه دیدار آن نگار بود

دلش یکی و خیالات او یکی باشد
کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود

همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد
ز گرمی می معشوق بیقرار بود

خوش است عشق اگر یار بیوفا نبود
وفای ماه‌شان را کی اعتبار بود

برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش
که خوب و زشت جهان ابد و مدار بود

بگوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بر دو جهان آستین زنند
آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه کروبیان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از زیر آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
میباش برحذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص مسلسل بمصطفی است
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ از این و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر
اراده که ندا بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غائب و رسوا از این و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم شبی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبوکشانم کرد

افتاده ام جدا ز دیار و ز یار خود
تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود

دلبر چو گنج جا بویرانه می کند
زنسیان بود که بینمش اندر کنار خود

بی روی یار مایه و سودم یکی شده
دلگیر گشته ام دگر از کار و بار خود

من پای بند غربت دلدار در وطن
عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

خدمت کنم بجان بسگ کوی آن نگار　　پیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم نهان خوری دگر
نهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد　　یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری　　بدرد و محنت دنیا و دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری　　ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو بر درگه دنیا پرست دون جاهل　　که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا رو بر در مردان حق نه از سر اخلاص　　که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان　　یقین دانم که اندر دین و دنیا بادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس کی گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد　　وز خود رقیب روی سیه را جدا نکرد
گفتم که غیر من نبود همدمش کسی　　کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس　　کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خرمی و ذوق کسی خنده میکند　　کاخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که بد عهد و بیوفاست　　زالیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوشحال آنکه رشته دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد　　بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجابی آن کسی را　　که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد
مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش　　که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد
همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن　　مراد عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد
برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی　　که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد
برو کشور کشای عالم دل باش گر مردی　　که اندر عالم دل صد هزاران شهر چنین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر ازین معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود　　دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود
بسکه افگار است دل از تیغ تیز عشق یار　　از مژه سیلاب چشمم همچو جیحون میرود
گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا　　زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود
زاهد ار حالم بداند میشود زنار بند　　عقل ار با ما نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق ناله هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید　　دلم خون میشود وز هجر در فریاد می آید
بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود　　قبول طبع آن دلدار مادرزاد می آید
برو ای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن　　که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید
بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش　　که آن کشور کشای دلربا با داد می آید
چه جغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد　　مگس چون بر سر کویش رسد عنقا می آید
کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد　　فرشته بر درش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هرکس بشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هرکس ازو دلشاد می آید

دردم ای همنفسان داروی درمان مکنید
هرچه گوییم بخدا غیر خدا آن مکنید

خوبرویان همه بینند پریشانی من
زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید

همه چون بی بصرانند یقین میدانم
وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید

عاملان چون ورق عشق نکردند ازبر
پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید

زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید
چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

[illegible] صاحب نظران شد
هرکس نظری داشت بروی تو نگران شد

[illegible] روی تو از پرده پدیدار
بلبل صفت عاشق ز رخت جامه دران شد

تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی
از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد

هر گوشه که باری ز بلا یک نکشیدند
منصور وش کشتهٔ آن بار گران شد

آنها که خبر از غم عشق تو ندارند
دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد

محرم نبود گوش کر از نغمهٔ داود
کی گوهر اسرار تو در گوش کران شد

ای قطب دین امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هرکه از تیر غم عشق گرفتار آمد
در حریم حرمش واقف اسرار آمد

برو ای سالک از خویش نهان شو که یقین
لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بحقیقت

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر
زانجهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هرکه در راه طلب فانی مطلق گردید
بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر رامش
در بدر را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق بران بی سر و پائی که چشید
پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد
بیخود از ذوق رخش جامهٔ جانرا بدرید

چون نیاورده ملک تاب وصالش بیشک
آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هرکه از خود نرهید است نه بیند او را
ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هرکه تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هرکه ماوا میکند
عاقبت بر روی جانان دیده اش وا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان زودتر
زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گوید ار معشوق فردا روی خود خواهم نمود
هست عاشق هرکه او هر روز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار
عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند
در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد
چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای
سوز عشقت آدمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند
شعله از نه چرخ برتر میزند

جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود
آتش اندر خشک و تر در میزند

تا غم عشقش سپاه قلب هاست
همتم بر قلب قیصر میزند

در هوای کعبهٔ دیدار یار
در قفس مرغ دلم پر میزند

هر که او گردد گدای کوی عشق
طعنه بر ملک سکندر میزند

هر کرا آن دلبر جانی نواخت
دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت زد دلم صورت انجیار کشید
گز بد و نیک دو عالم سر مویست پدید

زندگیش ابدا باشد و ماند جاوید
هر کرا خنجر خونخوار تواش ساخت شهید

همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت
هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نرهید

پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل
ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک و جودش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد
کی رود هرگز نشاط چهرهٔ خوبش زیاد

هر چه باشد در سرش از دین و دنیا تمام
میرود بر باد زلفین پریشانش بباد

پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیده است
از جمال دیگری هرگز دل او کی کشاد

یارب آن دلبر که می ریزد دمادم خون ما
در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد

پیشهٔ دلدار جانان چون بود مردم کشی
عاشق بیچاره کے بزدلی بر خود نهاد

میکشد جور و جفای محنت ایام را
بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون بر وی فتد چشمش رود بازش زیاد

مجردان طریقت جماعتی دگرند
که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند

دران مقام که شویند خرقه ز آب شراب
لباس زاهد خود بین به نیم جو نخرند

برو بچشم حقارت مبین تو ایشانرا
که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین
که در لباس بشر پی بکوی دوست برند

به حرص جنت و دوزخ چه چشمشان باشد
بجست و جوی دلارام خویش در بدرند

برو گدای سر کوی آنجماعت باش
تو قطب دین که شهانرا بدهر تاج برند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهی دارد
بر سر از خسروی فقر کلاهی دارد

پشت او را نتواند که نهد کس بزمین
هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

غافلند از رخ تو تیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سرور ملک جهانست گدای در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمده گنج غم و درد گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت و درد غم عشق سپاه دل ماست
ای خوش آنکس که چنین قلب سپاهی دارد

هر کرا پرتو رخسار تو بر روزنه فتاد
بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و نا کردهٔ خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

مژده ای دل که صبا مژدهٔ دلدار آورد
از حریم حرمش مژدهٔ دیدار آورد

شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت
مرهمی بهر دل خستهٔ افگار آورد

خواست دلبر که کند جلوهٔ ذاتی خود ظاهر
آدمی را ز کهن خاک پدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند خود نام
عاشقان را به بهانه همه در کار آورد

در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد
منکران را خود از آن روز بانکار آورد

جلوه بنمود و نهان گشت قرار از ما برد
عاشقان را همه زان جلوه باقرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند نیک و بد
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند
بمعنی همه ز انس و جان رسته اند

اسیران زلف پریشان یار
ز جمعیت این و آن رسته اند

چنان محو رخسار یار خود اند
که از خویش و کون و مکان رسته اند

ندارند غیر از غم عشق کار
ز فردوس و حور و جنان رسته اند

فروغ رخ یار تا دیده اند
بدان زنده اند و ز جان رسته اند

فرو رفته اند آنچنان در شهود
تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار چه می‌آئید
مهر رخ خود داده صلا یار بیائید

بر می‌فگند از رخ خود پرده ولیکن
از بهر تماشای وی از خویش برآئید

در پرده عیان باشد و بی پرده نهانست
بینند اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود ایک
هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید

بینید رخ یار گر انسانید چو مردان
از خواب گران جمله اگر دیده کشائید

عهد ازل یار نسازید فرامش
غافل منشینید اگر اهل وفائید

وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسی که عاشق اهل نظر بود
هر چیز غیر عشق بود دردسر بود

عشق است هر چه هست بدنیا و آخرت
داند کسی که دلبرش اندر نظر بود

ایام هجر را نبود انتهاء خطر
هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود

در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک
از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود

دوری مجو زیار خود ار مرد عاشقی
هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود

ای وای هر که دور بود از وصال یار
چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوی تو مقامش باشد
شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد

هر که او بی تو برآرد نفسی در عالم
زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد

پادشاه دو جهان است هر آن عاشق کو
کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد

بنده آن نیست که از حکم تو سر می‌پیچد
بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین رم ندهد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسی که با چو توئی دست در کمر دارد
ز هر چه غیر تو باشد ازو نه سر دارد

ز پیش تو برود دیده هر که اندازد
کسی که از چو توئی چشم خویش بردارد

کسی که دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثهٔ کفر پر خطر دارد

برو تو زاهد ربا با نشست و خاست مکن
که مست جام ازل مشربی دگر دارد

بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون
خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز دگر
بعمر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشقست در عالم مباد

هست وصلش مرهم جانهای ریش
شد دل ما ریش بی مرهم مباد

چون غم درد تو آمد غمگسار
هیچکس اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظهٔ بے نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتے
نیست آدم وز بنی آدم مباد

عاشقان را دست آویزی دو کون
غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هواے چهرهٔ زیباے یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود
درد باید در دل و جانش بود

درد پیش آور که بیشک در جهان
هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی خود ز بیدردی بتر
داد دارد هر که ایمانش بود

نیست

نیست عاشق هر که آنرا درد نیست
دائما جانے پریشانش بود

هیچ گل بے خار نبود در جهان
هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که رو اندر طواف کعبه کرد
کے غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محیل
نیست این راهے که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم میشود
از همه سود و زیان دهر بی غم میشود

هر که از جام وصال او بنوشد جرعهٔ
بیخبر از خویش و بی پروای عالم میشود

کیست دانی بر سر کویش طلبگار وصال
هر کرا درد دلست و دیده پر نم میشود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد
بیگمان او سرفراز هر دو عالم میشود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود
گر گدای باشد او مانند حاکم میشود

گر بود چون لالهٔ پژمرده سر بر خاک راه
چون ببیند وصل یارش باز خرم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی کز دیدها پنهان بود
گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق ما همه معشوق او
لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود

گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید
از کف خاکے که عقل کل در و حیران بود

گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک
در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانهٔ دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد
رفته می باید سرائی کاندرو مهمان بود

هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل
بیگمان آن یار جانی را دو صد چندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی مهری بود / قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد / که کس را با وهیچ کاری نباشد

ازان به نباشد کسی در زمانه / که کس را بدل زو غباری نباشد

چنان زیستن خوش بود آدمی را / که در دهر زو اعتباری نباشد

برای خدا جور اغیار میکش / ندیدم گلی را که خاری نباشد

ز غوغای آشوب دنیای فانی / به از سایهٔ او حصاری نباشد

[illegible] یار خواهی گرفتن کسی را / چه یاری او هیچ یاری نباشد

مده قطب دین دل بدنیای فانی / ازان رو که آن را مداری نباشد

بجوی خویش چو آن یار آشنا سازد / مراد هر دو جهان را بمدعا سازد

مریض هجرم و در کنج محنت افتاده / بود که درد من از وصل خود دوا سازد

ز روی لطف نوازد اگر گدائی را / نهد به بندش از خاک بادشا سازد

وگر بقهر براند ز درگه خویشش + / درون پردهٔ اسرار کار ما سازد

ز روی لطف نظر گر کند گدائی را / ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد

تواند آنکه نشاند مرا به بزم وصال / امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد / چو قطب دین دم خود را بره فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند / سبزه و آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشای رخت می باید / هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گدای در تو / بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تواند / بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضه رضوان بوصال تو بود / بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد / درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند / جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند / خود را از و بتیغ فنای تو میزنند

سر پا برهنگان طلبگار وصل تو / در های اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند / فریادهای هوی برای تو میزنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف / کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات / دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان / بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند / ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر / عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته / سرفرازد هرگز او بی نوائی کی کند

هرگدای را مخوان عاشق که عاشق ذره هش / جز دل اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند / عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود   در حریم وصل دلبر خودنمائی کی کند
جام می آور بدست و بیخودی را پیشه کن   قطب دین عاشق درین کو بادشائی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند   از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال   پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند   پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند
آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند   از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند
عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد   کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند
با غمت دست و گریبان شده اندر همه عمر   حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند
هوس او نه نهی از سر خود قطب الدین   زانکه در سر هوس مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد   نعیم جاودان نیک بختی کو مقید در جوانی شد
عزیزی در گه جانان جوان پارسا گردد   مقید زانکه مرا از روی ضعف ناتوانی شد
نبیند روز بد هرگز اگر حاسد بجان کوشد   سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد
بالماس سخن کی دُر معنی میتوان سفتن   تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد
بخود کی سر یار خویشتن افشا نمیگویم   مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد
تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی   هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد
ز هستی قطب دین بگریز آنگه می طلب آنرا   که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود   ملک وجود او همه بر باد میرود
هر کس ز هر غمی که کند رو بسوی تو   غمناک گرچه آمده است شاد میرود
آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی   آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود
با وصل تو اگر سخنی میکند خیال   چون دید وصل تو همه از یاد میرود
عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی   عکس رخت چو دید بفریاد میرود
هر کس که دید بر تو نور جمال تو   بود وجود او همه بر باد میرود
تقوی است زاد بادیهٔ عشق قطب دین   آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند   آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند
پرواز داد از قفس جسم مرغ روح   منزل فراز عالم لا انتها کنند
آن قوم از عنایت لطف خدای خویش   در دم سما زمین و زمین را سما کنند
یابند گر ز جانب جانان اشارتی   فی الحال جان خود بتمامی فدا کنند
منزل کنند بر سر کویش ز شوق او   آنها که در حریم وصالش جا کنند
با خویش چند بار نشینیم قطب دین   ایشان ترا مگر بخدا آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید   دلم ز شوق تو در اضطراب می آید
چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا   ز جان سوخته بوی کباب می آید
ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها   بدیده کی ز خیال تو خواب می آید
نشاط عیش از آن از دلم گریزان است   که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسی که نیست نشد گو طلب مکن دیدار
که لن ترانیش از تو جواب می آید

زخویش بگذر و در راه حق ثوابی کن
که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بحلقهٔ زهاد دهر قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

بکوی عشقبازی بر دلم خبر غم نمی آید
چو هر دم میرسد زخمی برو مرهم نمی آید

ازان در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو
که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه ته به ته خون است
که بوی تیر غم می آید و مرهم نمی آید

جو اندر زندگی کس وصل آن لب نمی بیند
شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش دلا زان پیش کز عالم کنی رحلت
دوباره هیچکس در این عالم نمی آید

توئی مقصود عالم گر کنی ایدل الیقین حاصل
ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند
ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند

داده بر باد فنا بود وجود خود را
در بیابان غمت پای ز سر ساخته اند

آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند
کز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق
اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب و قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق سگ گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلغزش بهمه
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که به بیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جا ندهد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشهٔ عشاق کوی او
عاشق نباشد آنکه خودش در میان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو
بیزار مرد عاشق ازاین و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم
غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست
فیض ست که خاص و عام دارد

جائی که پر ملک بسوزد
مرغ دل ما مقام دارد

تا جان می عشق تو چشیده
عیشش ز جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین وار
ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند
وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند

از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت
در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند

آنکس که خو بی کرده بغمهای عشق تو
دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند

در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست
از همدمی یوسف کنعان چه میکند

ایمان حکایتیست غرض نور روی تست
کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند

باشد توانگر آنکه بود مست عشق تو
سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد
دائما در طلبش دیده گریان دارد

از گل روی وی آنکس که شمیده بوئی
همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد

هر که کرده سفر بادیه کعبه دوست
کی غم سرزنش خار مغیلان دارد

مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود
عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد

زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم
عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد

دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین
آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر کرا از روز ازل با چو توی خوی بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هر که از با در گیتی لعبتم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هنر عاشق کوی تو بعالم آنست
که کم آزار و عطا بخش و بلاجوی بود

عاشق آن نیست که بیگوی بهمت نبود
عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر
در حقیقت مثل همان گل خودروی بود

طالب قرب خدا از در دلها میباش
تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بی بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار می باید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیده خونبار می باید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
ببزم وصل جانان محرم اسرار می باید

چو منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزاوار سر دار است سرش بر دار می باید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کویش از بلا افگار می باید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار می باید

چو قطب الدین درین ره گو گذر از جان چو بشتابد
کسی کو را ببزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بی نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز
هنر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز میطلبند — طالب عاشقان حجاز بود
بهر خوابند از بهشت چشم بهم — چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز از او — بندهٔ ما هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور — وز بوی خوش دلکش تو عالم معطر
صوفی که به نزدیک تو باشد همه سرمست — زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست — هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست — آنرا که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو دمی هر که نشیند — با ملک سلیمان نکند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند — باشد بحقیقت ز همه هیچ فروتر

باشد همه کس راز همه در سواد راه
ای قطب دین برو جانب او آر ز هر در

غرقهٔ دریای عصیانم خدایا دستگیر — وز گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر
نی حضور طاعتی دارم نه ذوق خالقی — زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنهٔ آخر زمان افتاده‌ام — از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
بسته همچون خاک راهم در میان خلق عام — در جهان همچون غم سریانم خدایا دستگیر
مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت — از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو — نا امید از جملهٔ خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل تو گر باید مرا — در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر
آفتاب عمر من رو در زوال آورده است — با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر
دیو شیطان گر کند دم وسوسه وقت مرگ — از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر
هر چه پرسند منکر و نکیر اندر زیر خاک — از خجلت گر فرو مانم خدایا دستگیر
روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط — همیشه دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فرد از چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان سر ز خواب برگیر — قافله رفت و تیز شد شبگیر
نیست نیکو درین ره آسایش — کوششی کن تو هم قلیل و کثیر
پیش رفت آنکه بیشتر برخاست — تو چنین مانده و پس از تقصیر
چشم تو کور و یار جلوه گر است — پاک ساز از غبار چشم ضمیر
تا نمیری بوصل او نرسی — وصل گر بایدت ز خویش بمیر
پیشتر از اجل بباید مرد — زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار — جان عزیز صرف کن اندر وفای یار
از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات — محرم نمیشوی تو بخلوت سرای یار
خالی زمین دل بره از نقش غیر کن — چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار
شاهان ملک فخر بخاک درت کنند — گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

شهباز دست قدرت جانان شوی اگر
هرگز نه گشت محرم خلوتسرای او

مرغ دلت هوا کند اندر هوای یار
بیگانه هرکه مانده نشد آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برآی برای رضای یار

در مقامی که دران روز نماید شب تار
عکس دلدار در آئینهٔ جان دریابد
بعد ازان چون برندش بمقامی دیگر
چون شود فانی آن نور شود عاشق ست
رویش از پرتو انوار شود همچو عشق
حال او گشت دگرگون و ز خود بیخود شد

از تجلی رخش مرد شود برخوردار
محو گردد که ازو هیچ نماند آثار
بدر و پرده و بینند سبب عاشق وار
نام او گشت درین کوی گر عاشق یار
زان مقامیست که باشد بمثل چون گلزار
ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین با دمن خویش درین کو بگذار

پرتوی هر که ببیند ز رخ حضرت یار
مخور از محنت ایام دلا غم که کسی
گر فتد دام مطلبی در ره او چون مردان
در میان تو و دلبر تو ئی تست حجاب
دل تو انس چه با حضرت حق پیدا کرد
دل هر کس که پراگنده و در وسواس ست

غم ندارد و سر کیمیای دگر از اغیار
گل نچیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گام اول ز خود و عزت خود بر میدار
از میان تا نروی او ننماید دیدار
گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موی آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور
بر هرچه آفتاب فتد سایه میکند
دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک
تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست
از خویش و غیر خویش فراموش میکند

ذره بر تو جمال تو خورشید محض نور
بر هرچه تافتی تو ازان سایه گشت دور
صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور
موصوف کن به این صفتم تا شوم صبور
آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین و چشم زهد از من مدار
لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید
دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست
بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد
هر که مشهور از می معشوق چون ما رسته نیست
گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش

عاشق سرمست را از زهد و با تقوی چکار
پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار
توبه از بیدردی خود میکن اندر نزد یار
در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار
منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار
گر همی خواهی درین ره باشی از اهل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کی ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور
دیدهٔ دل باز کن تا که ببینی جمال
بند میان بنده وار بر در معبود جان

پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور
تا بکی از تیرگی صبر کنی از قصور
تا که ببخشد تمام جرم و گناهت غفور

دور مرو یک زمان از در آن دلستان / تربیتش از جان گزین تا که شوی نخل نور
در دل شب عرض کن حال دل خویش را / زانکه یقین ناصرست حضرت رب شکور
بندگیش کن مدام از اثر بندگی / محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوش است / ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل ار دوری تو از دیدار جانان غم مخور / در ره تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور
مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال / عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور
دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب / کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور
گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست / لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور
گر همی خواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش / در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور
گر همی خواهی به دلبر دست در گردن کنی / بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود / همچو غواصان بدریا وز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش با ساز تیز تر / از آه آتشین من ای دوستان حذر
دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود / ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر
عشقت کیش بنده اگر نیک و گر بدست / کردم عزیز من سخن خویش مختصر
روزی که یار جلوه کند در حریم دل / جان پیش او نهم بطبق بهر ماحضر
ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک / امروز تا نعم نگاشته به یکنظر
در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا / باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود / هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنور است / دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

نیم شب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر / منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نبیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را / پاک کن ز آئینهٔ دل زنگ هستی زود تر
بر فروز از جذبهٔ عشق در دل خود آتشی / تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و بره ار خود میان / تا همه او گردی از خود نماند هیچ اثر
این همه پندار بیرون آ که سد راه تست / هرچه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هرچه بینی غیر حق را از هوایش ره بکن / نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا / گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

بنده ای عقل که از عشق ترا نیست خبر / سوی او بی خبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد به عقل / عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست / عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان تو هم از ملت خود را انداز / همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد / کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد / باید این حال ترا دست دهد هر دمی

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی / که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار
در مدرسه قیل و قال تا چند
مردان هوش بوصل شاد اند
ماه تو بزیر ابر تا کی
غافل منشین ز خود زمانی
خواهی که جمال یار بینی

از راه حجاب خویش بگذار
از علم یقین سبق بدست آر
تو مانده بزیر بند پندار
از پیش وی این حجاب بردار
وز هستی خویش شو تو بیزار
از آئنه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر مباش بیدار
بکنج خلوت تاریک بنشین
همیشه باش ساکن بر در دوست
توجه پیشهٔ خود کن چو مردان
دمادم گوی ذکر حضرت دوست
اگر جذبه شود دره شفیعت

سر از بالین خواب ناز بردار
گرت باید تجلی از رخ یار
مشو غافل زمانی بهر دیدار
بر و احضار پیشه خود نگهدار
برون کن از دل خود نقش اغیار
یقین میدان که هستی مرد آنکار

بروای قطب دین گر وصل خواهی
سلوک و ورد خود از دست مگذار

ای یار مهربان ز کرم دست من بگیر
گر دل بجانب دگر از تو عنان کشد
از من بکن تو خدمت شائسته طلب

لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر
کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو
در پردهٔ حمایت خویشم نگاه دار
یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست

شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر
تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر
مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار
خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک
نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود
بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند
عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند

زان می که باشد او ز می جام عشق یار
هستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
زان میکنیم جان بره یار خود نثار
ما را ز شوق یار بود ناله های زار
دارم من آرزو که کند جان من فگار

زانرو بهی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روی ز رویت خوبتر
دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من
گردمی صد بار قربانت شوم ای نازنین
رشته جان مرا پیوند جان خویش کن
دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار

گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر
مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر
سوخت در ملک وجودم هر چه بود از خشک و تر
آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
گو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
تا بکی باشم بامید وصالت در بدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب نهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو و رو بنال کاز خویش دست از من بدار
صبر و آرام از کجا آرند عشاق ورش — هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار
پرتوی از نور جانان نیز بر طور اوفتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار
گر تو خواهی از تجلی جمالش پی بری — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار
گر بمقام فنا نیست سازی پنداری جمال — کو بود خاصیت آن جلوه را جلوه یار
هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او — چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید که او
گو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر است از جام زر — تا بیاید از می بیخودی و آید از زر درد سر
نیم مست عشق از در های تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خویش جام دگر
هیچ دانی چیست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر
قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر
گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی — زانکه هر دم میرسد آواز دیدار و در
ناقصان محروم باشند از چنین حالت مدام — زانکه اندر دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نو ز روی خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشه دلم بردار

بدیده

بدیده که ز خاک درش غباری نیست — بدو دیده که دیده اش نشسته غبار
هزار آینه دل غبار از زدوده — گذشت بهره ور او ز تجلی رخ یار
کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش — ندید از رخ دلدار خویشتن آثار
غلام همت آنم که همتش همه است — بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش تو ئی قطب دین مرو ز میان
ز پیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده حق بین دیده ها بسر — کور است بی بصر ز خدا نیز بیخبر
مردان اهل حق تمام اهل دیده اند — دارند ازین دو دیده سوا دیدهٔ دگر
آنرا که نیست دیدهٔ حق بین کی آدم است — در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو و خر
دیو است در لباس بشر آدم آمده — گرگیست موی پیش کشیده بفرق سر
انسان مگو هر که در آن سینه عشق نیست — آنرا که عشق نیست بود همچو مدر
زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن — تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی سخنان نیست چنان کن اظهار — که نیاید ز تو بر موی سر موئی آزار
دست کوتاه کن از سود و زیان عالم — که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار
کوششی کن که شناسی بحقیقت خود را — هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا — این بود دولت جاوید که کردم اظهار
بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد — صورت پیر همان لحظه به پیش خود آر

سعی کن تا قطرهٔ خود را تو بدریا به رسان   غرقه بحر شود در معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وان گهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من به یاد کشته‌ام هنوز   ذوق شوق یار باشد در دل و جانم هنوز
در بیابان وصالش ذره‌سان سرگشته‌ام   آرزوی وصل او در دیده گریانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارها   جان دیگر بار خواهم بهر جانانم هنوز
گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده‌ام   همچو مردان محبان بر عهد و پیمانم هنوز
در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط   من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گرچه دمی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز   عجائب بی سر و سامانم امروز
بسان آهوی وحشی ز حیرت   بیابان هر دمان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش   مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم ار بینم جمالش   که آمد بر لب من جانم امروز
نداند هیچکس درمان دردم   بگو او را کند درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز   در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست   توشه نیست درین ره بخدا غیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست   در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز
بادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان   اوست محمود دگر با همه مانند ایاز
هرچه باشد بود او را مثلی در عالم   هست از هرچه بود در دو جهان او ممتاز
روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست   زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه رو روی بدرگاهش کن
کز همه راه دربارگهش باشد باز

ز وصل یار خود شادانم امروز   که کرده جای اندر جانم امروز
دمی گر دور بودم از وصالش   بود در ملک جان مهمانم امروز
چو ماهی دور بودم گر من از آب   چو قطره ماهی عمانم امروز
بکام دل چشیده شربت وصل   خلاص از آتش هجرانم امروز
نباشد احتیاجم با طبیبی   که کرده یار خود درمانم امروز
ز من دوری مجو کز دست رفتم   انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز   بحقیقت در دولت برخش گردد باز
هر حجابی که درین ره بود از هستی تست   بگذر از خویش و دگر دیده بروئیش انداز
خوش مقالیست اگر دست دهد عاشق را   عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز
به نیاز ار سر تسلیم نهی بر در دوست   بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز
آن مقالیست که گه گاه کند عاشق ناز   ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری / پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز / شاید شوم ببزم وصال تو سرفراز
چون بنده راز خواجه بود چشم نکوی / ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز
دارم امید آنکه کنی جاے در دلم / خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز
دادی نوید آمدن خود به نیم شب / چشمم بخواب زان نرود در شب دراز
تبدیل کارها چو سراسر بحکم تست / عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز
ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن / و آنگه درون پرده کن از محرمان راز
پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید / اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هر کس چو قطب دین برهد از وجود خویش / باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا دل او گشت هویدا امروز / دیده رخسارهٔ آن راحت جانها امروز
خیمه زد بادشه هر دو جهان در دل ما / فیض گیرند از و مهر و مه از ما امروز
دلربائی که نمی دید رخش دیدهٔ دل / گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز
بود نزدیکتر از جان جهان نهان بود / جان جان گشته و در جان شده پیدا امروز
دل که در خانهٔ تاریک بدن نهان بود / در دو عالم علمش گشت هویدا امروز
دیدیم آن یار که اغیار ندیدش هرگز / زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر / کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

دلا گر طالع سعدست و باشد بخت تو فیروز / برو از بندگان درگه او بندگی آموز
چو او را صد هزاران جلوه باشد هر زمان بنگر / هزاران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز
اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب / برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز
اگر خواهی ببال و پر بری آئی چو پروانه / برو بال و پر خود را تو بر شمع جمالش سوز
نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد / شب قدر آن همی باشد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود / رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز / تو کار بندهٔ عاصی بلطف خویش بساز
نشسته بر سر کویت مدام منتظرم / بدان امید که چشمم شود برویت باز
مکن حواله تو قتل مرا بتیغ اجل / نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز
نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی / شد آشکار سرخ برخسار راز من غماز
ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت / نشین بخلوت و در کن بروی غیر فراز
براه عشق نشیب و فراز بسیار است / برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز
خوش است بر در معشوق گریه و زاری / چراکه در نه گشاید ز روزه و ز نماز
بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق / چراکه تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو / بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز / یکپاس ز شب گذشت برخیز
دلدار صلای وصل در داد / در حلقهٔ طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند
تو هم قدحے بکام جان ریز

از خویش فنا شدند جمله
برخیز تو هم ز خویش بگریز

در بحر فنا شدند همه گم
چون قطره تو هم بوی درآمیز

این دوری تست هستی تو
از هستی خویشتن به پرهیز

چون هستی تو حجاب راهست
ای قطب دین ازمیان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز
گو برو ذکر خدا گوی بشبهاے دراز

سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد
کس ندیدم که مقرب شود از راه حجاز

باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا
مهر بر لب نه و دم درکش و با غیر مساز

در دولت هرچه بود غیر خدا سودا وان
نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز

خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز بکن
چون شوی طعمه آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز
نا امید از سر کوی تو نمیگردد باز

عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر
بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز

بال همت اگر از هم بکشائی دانم
می توانی که کنی بر سر کویش پرواز

وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه
نیست آسان برو و جان عزیزت درباز

قطب دین جان بکف دست نه ار مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بروی هر که در عجز و معرفت شد باز
تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق
شود بدلبر جانیش عاقبت ممتاز

نیاز پیشهٔ خود کن که در رهٔ تحقیق
ندیده ام بخدا هیچ چیز به ز نیاز

بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای دهر گردم من
چنانکه طفل سرشکم همیشه غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد رهٔ عشق
بکوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز
نیست ممکن کز خجالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دید روزی دیدهٔ دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل
مرهم وصلی همیخواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسید قطرهٔ
کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شاد مانم زانکه هست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی است
گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم ورا کشای که بیند جمال تو
هرگز در وصال برویش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان
گردد به هر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام
آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

قهر تو هر کرا که براند ز درگهت
کس بی عنایت تو بجایی نمی رسد

آن کیست کاو رود گرش جانب تو باز
گر صد هزار بار رود او ره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نشود تا که از نیاز

از هجر تو ناتوانم امروز
چون شاخ گیاه شاخ بی نم
چون ماهی دور مانده از آب
بر خاک چو مرغ نیم بسمل
وی لاله که بود داغ بر دل
شرحست چه دهم ز ناتوانی

بگرفت غمت عنانم امروز
نه مرده نه ناتوانم امروز
نه میرم و ناتوانم امروز
افتاده و ناتوانم امروز
سر تا بقدم چنانم امروز
القصه ز خود بجانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز
تعلیم داده روز ازل داستان عشق
شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک
روزی که درد عشق بقالب دمید
کی گویمت که جای تو عرش است یا سما
وصفت بصد زبان کند ار عمرها کسی

نکشیده ام ز کوی تو از جان عنان هنوز
آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز
دارد هوای وصل تو روح روان هنوز
آن درد کی برون رود از استخوان هنوز
بالا بود مقام تو از لامکان هنوز
برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

ورنایدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز
دو صفت هست مرا کان تو ندانی به یقین
بصفتهای خودم بار ده و عرض پذیر
دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن
مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است
در ازل از کف قدرت تو بدیدم رویت

پادشاه دو جهانی و منم داری ناز
بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز
که بر ویم در خود را بکن ای دوست فراز
محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز
کشتی ده که کند سوی حریمت پرواز
روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده است از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی بادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز
گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او
گل رخسارهٔ او در چمن جان بشگفت
یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد
از غم سود و زیان دو جهان وارستم
سر و سامان دل و دین همه دادم برباد

کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز
چه کنم روشنی مهر درخشان امروز
نروم بهر تماشا به گلستان امروز
دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز
دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز
نه دل و دین طلبم نی سر و سامان امروز

وین عجب تر که همه قطب دین می بیندارش
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوهٔ جانانم بس
عیش و شادی جهان گرچه ز من رو برتافت

پرتوی از رخ او مایهٔ ایمانم بس
تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز — دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بخیری دگر از دوست نخواهم جانی — از فروغ رخ او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم — طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند — تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاری چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس — وز کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن — می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

تو بادشاه حسنی و من دادخواه تو — ای بادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی — تا در میان حجاب نماند بیر یکس

هر کس که غیر راه تو راهی دگر رود — نا قابلیست در سر او نیست جز هوس

حیران از آن دلم که دران در ره عشق نیست — چون از دو کون همت من در عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس — مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید — میروم بیخویشتن از پیش و پایانم مپرس

درد باشد چون شفیع عاشقان کوی دوست — من خوشم با درد بیدرمان تو درمانم مپرس

دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش — همنشین گشتم بیار خود ز هجرانم مپرس

هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد — فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سروسامان

بی سر و سامان بود هر کس که دور از روی دوست — من بدلبر انس دارم ز سر و سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس — از دو جهانم هوس اینست بس

بر درت از آرزوی وصل تو — شب همه شب ناله کنم چون جرس

وصل ترا از تو طلب میکنم — نیست مرا از تو جز این ملتمس

داد ز هجر تو کنم بر درت — وصل تو خواهم که تو ای دادرس

بهر هوای سر کویت مدام — مرغ دلم میزند اندر قفس

از دو جهان هیچ نخواهد دگر — آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا بدهد جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشان وصل گل از بلبلان پرس — فروغ روی جانان از جهان پرس

چه پرسی حال دیوانه ز عاقل — نشان بیخودی از عاشقان پرس

مپرس از بیخبر از ره نشانی — اگر پرسی ز میر کاروان پرس

چه داند مملکت داری گدائی — برو از خسرو صاحب قران پرس

نداند لذت دیدار هر کس — حضور وصلش از صاحبدلان پرس

چه پرسی تندرستان را تو از درد — نشان درد از دلخستگان پرس

بیا پهلوی من بنشین زمانی — ز من احوال درد دیگران پرس

مجوای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دلستان پرس

ذوق وصال یار ز بی بهره‌ای مپرس — وز بی بصر بصارت اهل نظر مپرس
عالم گرفته پرتو انوار آن جمال — انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس
ای همنشین مپرس تو احوال درد من — سیلاب دیده بین و نه خون جگر مپرس
از چشم هر توان لمعات جمال دید — انوار آن جمال ز هر چشم و هر مپرس
هر کو سفر نکرد به ملک وجود خویش — حالات ملک باطن از لطف سفر مپرس
هر کس هر آنچه دید از دیده نشان — آزار او مجوی ز غیره دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

ای همنشین بیا و با من بیچاره یار باش — یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش
جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است — نیکو بیا و مرهم جان فگار باش
چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا — که دیده بهر دیدن تو صد هزار باش
تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق — یکدم قرار بخش دل بیقرار باش
زاهد برو به صومعه و ز عشق دم مزن — با زهد خشک خویش سیه روزگار باش
چون دست کوته تو ز زلفش نمی‌رسد — آشفته همچو طره مشکین یار باش
عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز — در بوته گداز تو صاحب عیار باش
تنها درون خلوت تاریک تا بکی — با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزمان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بگوش گر تو جانی و پند من کن گوش — مباش کاهل و چندانکه ممکن است بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن و دهد — مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
بدست مدام میسر شود چه خوش باشد — ز دست دوست ابا لب پیاله نوشا نوش
نهان مرو ره تحقیق و لاابالی باش — عصا فکن ز نه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب — چنین مباش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جای — چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ نجوش دگر مرو ز قرار — مکن تو غلغل و در درون خود میجوش
نگو مست که همه وقت استقامت ورز — مثال بحر گهی شورشی کن و بخروش

همین است پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او شیرین بود کامش — نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطره‌ای از جام وحدت خورد بیهوش است — چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
بتی کز غایت خوبی بهر کس رام دل گردد — برو جان را نثارش کن که تا شاید کنی رامش
بود او را ز صبح و شام مشتاقان هم و من را — شده نامم نکوییش در دهن من بنده نامش
سر زلفش اگرچه هست دائم حلقه دلها — ولی از زع دل من بود اعجب افتاد در دامش
دمی کز ظلمت خود بنوازدم آندم چنان باشد — که من جان میکنم آندم فدای لطف و انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سرانجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش — مکن خود را پریشان چون سر زلف پریشانش

کنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر
کند یک راه روشن خانه از خورشید تابانش

مسند سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یک روز احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در دلش مهری و فکری نیست در جانش

ز جان بگذر روا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
دران دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش

ز تعیدان اگرچه بسیارند ما را ازانچه غم باشد
چونی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا به بینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرست از لمعهٔ رخسار خویش

بر آی ای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده
محو خویشم کن که یادم نآید از اظهار خویش

قطرهٔ منصور در بحر تو گم ناگشته بود
زد انا الحق تا بری روزی و را بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطوا خود گفته گفتار خویش

ای ز نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کردهٔ عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش

پیش ازین از توبه هر مرد خدا را آبروست
قطرهٔ آبی بدم از رحمت رحمان خویش

از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود بشناس اگر مرد رهی پنهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگه این ناله ام رسید بگوش

که بیا عاشق خراباتی
جام از دست یار خویش بنوش

تا بدانی که چیست لذت عشق
عاشقان راز جستجوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق وز خود بیهوش

گشتم از هستی وجود خلاص
وز همه قال و قیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چه قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نه گردم ز دیدنش
خواهم بود مدام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گویند نیکوان جهان جمله احسنش

چون قطره به بحر وصالش یکی شدم
آن کیست در جهان که کند فرق از منش

آنکس که دور ماند ز سترش گناه اوست
باشد حجاب او همه از ما و از منش

آن را که نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خواست مکن ورنه افگنش

خواهی وصال خدمت پیر طریق کن
کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین بهیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
که میرود ز رهت آب دیده پنهان پیش

دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار
بیا که در قدمم هست صحت دل ریش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان / ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم / زبان شود بتو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود / برون کن از دل خود مهرش ای مآل اندیش
نمیخورم غم دنیا و آخرت هرگز / چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

بگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین / کجا رود ز سر کوی بادشه درویش

حلقه بندگیش هر که کند اندر گوش / باشد از جام می عشق دمادم در جوش
گرم کن ملک وجود از شرر جذبه عشق / گرمی عشق کند راه طی و تو باهوش
هر کسی را که گداز د شرر جذبه شوق / در ره عشق نباشد بخدا هیچ هوش
گر بنوشی می معشوق حقیقی بر کار / عاشقان بر سر کویش همه بودی خاموش
مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک / برو از مردرهی عیب کسان را میپوش

قطب دین نیستی آمد شرف قرب خدا / کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش / وز دست داده ام همگی اختیار خویش
صبر و قرار از من درویش برده است / یکدم نمیگذارد مرا او بر قرار خویش
چون آید آن نگار رود هوش من تمام / ندهد امان که بنمیش اندر کنار خویش
زان یار دلنواز شکایت نمیکنم / این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش
خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش / گر زاه دیده دید کنم روی یار خویش
جز آنکه شکسته بران دیده نثار تو / میسوزد و میگداز که بینی عیار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین / غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش / ذوق و شوقی نبود در دل او ز یارش
جرعه از می معشوق هر آنکه بنوشید / کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش
هر که در بزم وصالش نفسی با او بنشست / نبود میل تماشای گل و گلزارش
جلوه یار به از ملک سلیمان باشد / خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش
ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو / که ترا نیست مداوای دل افگارش
درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان / هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست / آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق در آمد بجان دل بمیان گو مباش / زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش
رفته برون جان ز تن آمده جانان من / اوست چو جان در میان جان بمیان گو مباش
آتش عشقش بسوخت بود و جود تنم / از تن بیجا صنم نام و نشان گو مباش
گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون / عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش
گشت زبان در دلم مدح و ثنا گوی یار / گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش
هر چه بگوییم از و هست از آن خوبتر / چهره خوب ورا شرح و بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید / زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که از آمد برون ز پرده پندار خویش / بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گر الفتی باشد ولیک
هست الفت یکجهت در رهروی اسرار خویش
شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان
آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش
زینهار قطعه چیست چندین رشتهٔ زنار تو
زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش
تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق
گرم ساز از آتش عشقش بده بازار خویش
قطب دین در راه معنی رهروی آمد بسر
رو زبان در بند در راه وی از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش
از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش
چون روی دوست را بیقین اهل دیده‌اند
ای دل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشاق می ز دست دلارام می‌خورند
گر عاشقی تو هم قدحی درکشیده باش
از راه بیخودی همه از خود بریده‌اند
گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش
این راه هیچکس بعلایق نرفته است
گر وصل یار بایدت از خود جریده باش
پشت رقیب خم شده از یاد کردگار
پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش
ای قطب دین چو یار برند التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش
پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان
تا توانی از خود و ستا بیگانه باش
عشقبازی کن ز رسوائی مترس
گر حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی
دائما با یار خود همخانه باش
اندرین ره عقل کی آید بکار
بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست
بگذر از عقل و خرد دیوانه باش
قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دردانه باش

ای دل بیا و آینهٔ ذوالجلال باش
بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش
خواهی ز وصل یار شوی بهره‌ور بهر
در زیر بار درد و غمش پایمال باش
لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو
از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش
خلقان اگر ز فرقت از وی جدا شوند
کن یاد وصل او و با اتصال باش
چون هر چه هست وهم و خیالست در جهان
پروانه دور از این همه وهم و خیال باش
خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود
از جاهلان بریده خادم اهل کمال باش
ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل خدا زد آتش
اول اندر دل غمدیده ما زد آتش
هر کسی را اگر از شعلهٔ او در هم خستست
در من سوختهٔ بی سر و پا زد آتش
چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او
روی بنمود درین شاخ گیا زد آتش
شعلهٔ عشق وی اندر همه جا میگردید
ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش
هر کرا اهل دلی دید ز خود وارست
اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش
دوش آورد صبا از طرف گل بوئی
در دل بلبل بیچاره جدا زد آتش
از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعلهٔ بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگوییم راز خویش — ما هم به گوشهٔ غم دلنواز خویش
مشغول هر که هست بکار است در جهان — ما کار خود گذاشته با کارساز خویش
تا عکس او در آینهٔ دل فتاده است — وارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش
حاجی تو راه کعبهٔ مقصود در نورد — چندین مباش غره براه حجاز خویش
از آتش محبت او خویش را گداز — چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش
زاهد بطاعت روز و شب از روزه و نماز — غافل مباش بیخبر از نیاز خویش
گویا که پی بعشق حقیقی نبرده است — بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چیز قطب دین ز کسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم گشت آزادش — خیال نقش دو عالم ببرد از یادش
ندارم از دل حیران خود دگر خبری — بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش
مباد بستهٔ دنیای دون چو مردان پا — طلاق داد و را چون ندید بنیادش
چو مرغ از پی پرواز بود آهنگش — بدام عشق نیفتاد در بر صیادش
اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد — کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش
به بند بندگی نفس بود دائم بند — خدا ز بندگی نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو که کرد قناعت بدانچه حق دادش

خوش آنکس که بدرد عاشقی پرورده شد جانش — مباد از زنده آن جانی که نبود درد جانانش
جمال یوسف خوبی که از چشم تو پنهانست — اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم — ولیکن کور کی بیند چو بیند نور عرفانش
اگر خواهی جمال دوست با درد غمش خو کن — مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش
اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش — که آخر بشگفد یک ره گل از شاخ بستانش
مپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی — کزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش
طواف کعبهٔ مقصود آنکس کند بیشک — که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش
مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی — که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مرد آن نیست که بسیار کند اقوالش — مرد آنست که دنیا نکند پامالش
لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد — هر که شد آه دل سوخته در دنبالش
نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل — لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش
مرغ روحش نه کند جانب دلبر پرواز — جذبهٔ عشق خدا گر نبود در بالش
هر که از بندگی نفس نگردد آزاد — دلبرش از سر اخلاص نباشد مالش
هر کسی را نه کنی محرم خود در ره عشق — مکنی تکیه بر آنکس که ندانی حالش
سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند — وآنکه افسرده و ناقص نبود احوالش
رهروی کز ره تحقیق نشان می آرد — باید از یار فروتر نبود آمالش

نه کند تکیه بر اعمال خودش قطب الدین
زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص — میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده بان بجز دست خویش نه
سالک چنین شود ز ره وجود چنین خلاص

نه همی که او بقول انا الحق کشاد لب
منصوروار بر سر دارش ربود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد
شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نه شنید گوش و دیدهٔ عشق بار رقیب
زانرو که ریخته شده در گوش او رصاص

از گفتگوی عام چه باکیست قطب دین
چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گذشت درین راه خلاص
در کف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دوام
قطرهٔ وی شد غرقه اگر بود شود از خویش خلاص

دم فرو بند هر چند که اسرار خدا دریابی
ور کنی فاش تو ترسش سر دارست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک
بر دو حالت دل گو بیکه خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیضانش را
زان سبب پیر مرید نه درین ره رقاص

نتواند به سر کوی حقیقت بردد
هر که با همره این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس در معانی داری
پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

گاه دم زدر دوست چون کنم اعراض
که دل بریده نگردد ز مهر تو ز اغراض

شدم بر آنکه شکایت نویسم از بختم
که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار از هم ریخته
روا نداشت که درد دلم رسد به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق
جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که ز آتش سوزان عشق میسوزم
دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بدو رخ جمال ننماید
ز سر هوای ریاحین برون کنم در ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذرهٔ نشاط
زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط

بگذشت عمر من بغم و محنت فراق
هرگز ندیده هیچکس اندر جهان نشاط

ننمود بار در غم و اندوه رو بمن
شاید در آید از ره شادی و انبساط

قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ
آن مثل کاروانی و دنیاست چون رباط

کوته مکن ز دامن پیران دهر دست
خواهی که بگذری تو رمان از پل صراط

چون در ره طریقت پیران قدم نهی
می رو با حتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین محنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا ز تو ای دوستان ندارد حظ
چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ

فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده
ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ

برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را
که گل شگفت ولی باغبان ندارد حظ

بمجلسی که نه ذکر حبیب مے گذرد
دل من از سخن این و آن ندارد حظ

بیا بدیده و بر مردمان دیده نشین
که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسلهٔ زلف تست قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ای جان ترا وداع
شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان دادگستر عالی همی رسد
جور و جفای گردش دوران ترا وداع

چون گل شگفت ملک وجودم ز خرمی
ای آب هر دو دیده گریان ترا وداع

یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید
آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ
هر چند میروم بتماشای گشت و باغ

در اشتیاق روی تو ای رشک گلعذار
بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ

من رفتم از بر تو و ماندی تو با رقیب
بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ

هرگه که یاد بزم وصال تو میکنم
میسوزد از فراق وصال توام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف ازان ای دریغ
یک اجل میکند غارت جان ای دریغ

حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب
نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ

تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل
فرق ز هم کی کند پیر و جوان ای دریغ

تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را
از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ

تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ
کرده بسی سرنگون بخت شهان ای دریغ

غافل ازان فواره یار بیخبران گشته اند
مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

بیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی زیبای عفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختم
کز تن آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف

از کثافت نگذرد ایدل گر همخواهی وصال
زانکه تا با این لطافت بر نیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش
همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گل چیدن ز گلستان وجود
پیش ازان روزی که آید بر گل عمرت خریف

در گلستان سخن بسیار کردم سیرها
تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد مادر ایام باز مرد
با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

ما چون گلیم بر سر شاخ درخت دهر
کو راه و هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بجا عاقبت زند
چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف

خوش آنکه زرد روی نباشد ز فعل بد
روز حساب صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق
باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوهی است
پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان
هست قلب زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدا مانند در معنی شه اند
خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک — باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق
سر فرود آرند عشاقش ملک کائنات — ور فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق
دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی — قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق — کس مباداهمچو من گریان و حیران فراق
از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم — زیر بار محنت و درد فراوان فراق
یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین — فارغ از درد غم و اندوه هجران فراق
هر کسی در جستجوی یار خود هر جا روان — من بکنج ناتوانی پا بدامان فراق
قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم — جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق — گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق
هر کو گدای عشق بود بادشه بود — باشند خسروان جهان آن گدای عشق
خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد — ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق
شد بادشاه هر دو جهان بر سریر بخت — هر کس که گشت قابل کشور کشای عشق
از ما مپرس غیر غم عشق محتسب — ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق
بودم بر آنکه عشق تو ورزم چو زاهدان — عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق
از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین — محرم شده بحق بخدا [illegible] عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق — تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام — بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق
هر کس لب تر عشق کجا پی برد وے — هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق
زاهد حسد مخور که تو خامی و ما تمام — دانا نمیشوی تو بسر نهان عشق
تربیت عشق در دل هر کس که جلوه کرد — آگاه و در زمان شود از سر جهان عشق
ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه — وارسته از مکان و هم از لامکان عشق
بنگر بیا بدیده باطن به قطب دین — کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق — وز هم گشاد غنچه خونخوار را ورق
بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد — رقاص گشته هر طرفی سالکی بحق
آنجا که سر کشان مے عشق هو کشند — زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق
ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم — سرخی روی ماست ازان وجه چون شفق
دیوانه وار جامه جان چاک کرده ایم — مجنون کجاست تا برد از پیش ما سبق
حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست — خیره خار کے دهد ز گل شوقناک دق
از کوی یار پای نخواهد کشید باز — تا از حیات قطب دین باشد جوی رمق

اگر تو سالک عشقی بجستی و چالاک — بنه بچاک در دوست روی خود بر خاک
مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور — که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک
بیا بمیکده و های و هوی [illegible] — [illegible] بیان شوق و ببر چاک
نمانده در دل ما غیر مهر تو [illegible] — بیا که کرده ام از غیر خانه دل پاک

رقیب روسیه ار از حسد زند ره ما * کرشمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در تهِ مغاک * یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک
نا اهل عاشقست درین دهر بی ثبات * تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک
در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند * چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک
خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد * ره همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک
وانکس که جرعهٔ نچشید از شراب وصل * در زیر بار محنت هجران شود هلاک
می دانکه هرکه شربت وصلش چشیده است * بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل ملامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

بتظلم بدر دوست نهی رو بر خاک * بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک
سربلندی طلبی خاک صفت پست بزی * ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک
ز آتش عشق بر و بود وجود خود سوز * تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک
محنتے تا نه کشی روز خوشی کے بینی * لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ * دل بسوی تو میکند آهنگ
روی خوب ترا کسے بیند * کوز آئینه اش زداید زنگ

با غمت نرد عشق می بازم * دارم از شادی دو عالم ننگ
نقش غیر از ورق تراشیدم * تا بدارد دل در خیال تو رنگ
بر سر کوی تو رقیب حسود * با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کارے * سر خود در راهی زند بر سنگ
هرکه او کبر و کینه مے ورزد * هست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آه من بسینهٔ او * میرود راست همچو تیر خدنگ
هرکه او طالب وصال تو نیست * مے گریزیم از و بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

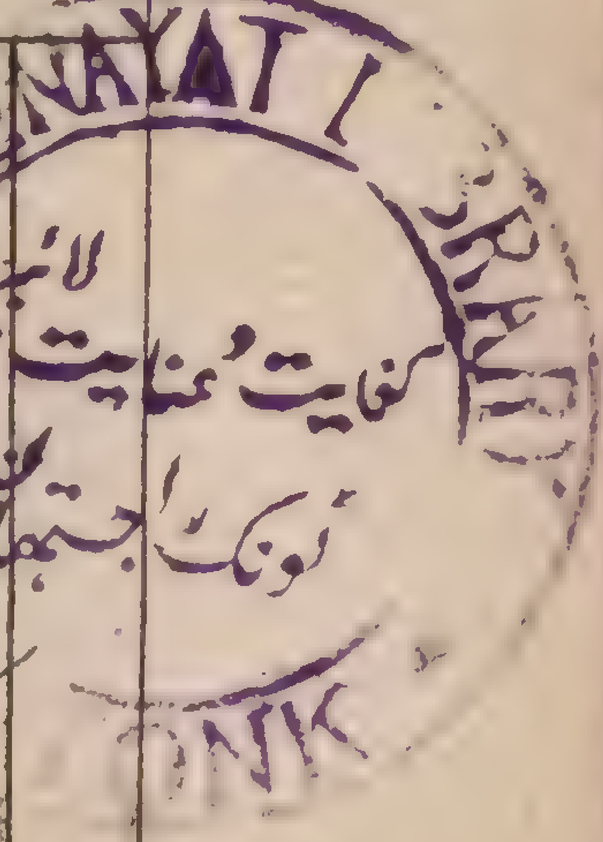
دوری از وصل تو ای راحت جان مشکل * مشکلست بار فراق تو مرا اندر دل
چه مبارک سفری باشد و فرخ روزے * که به بندد بهوای سر کویت محمل
هرکسی دیده برویت نتواند انداخت * زانکه بسیار بود دیده برویت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل * سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل
پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک * تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش بگرد دل خود گر مردی * یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راه درستی ز شکست تو بود * هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین ره بیشک
کس نه بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی دلبرت در راه خود گردد دلیل * نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا رو را تو در ملک وجود   سر بسر گردن زن آن دلبر که گردد خلیل
جان فدای یار باید کرد پیش از اتصال   تن برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل
رایگان نبود وصال آنچنان یاری که دست   داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل
دست خود از جان بشو در راه وصلش مردوار   جان خود را رایگان کوی جانان کن سبیل
تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند   هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

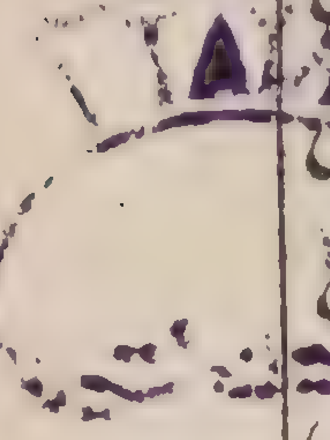
قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل



راحت دل چیست دلبر وصال   زندگیش نیست بدو اتصال
لائق هر کس بنگر که جبان می زید   آدمی از همت و مردمان ببال
همت عالی بنگر مردوار   هر دو جهان میکند او پایمال
بیم ندارم که بدوزخ روم   گر نه نمائی به بهشتم جمال
کیست که او طالب دیدار نیست   یکسر مو نیست درین قیل و قال
در صفتش فهم کجا پی برد   عقل شده گنگ زبان گشته لال

بگذر از هستی خودای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال   باید از هستی خود دست بشوید فی الحال
هر که از جذبهٔ حق هستی خود را نگذاشت   دعوی عشق کند آنکه خیالست محال
وانکه او خدمت پیران طریقت نکند   گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال
مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد   گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال



حال باید که ترا هادی ره رهبر گردد   که ندیدیم که زخود باز دهد کس بجمال
هر که از تیر غم عشق دلش افگار است   بجز جانش زمی عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل   بجز کوی غم عشقش مکن جائی گر منزل
بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او   جمال او اگر خواهی بیا بکشای چشم دل
نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد   خوش آن مقتول کو را دلربائی او بود قاتل
بوصلش کی رسد هر کو بخود در ماندگی دارد   نخست از وصل او خواهی عزیز نفس خود بگسل
شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد   نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل
نه بیند پرتوی در عمر خود زان نازنین هرگز   کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بگوی خود نخواهد یار جائی اهل غفلت را
مشوای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل   که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل
غم درد دل خود را از آن با کس نمیگویم   که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل
من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست   ربوده دلربای من ز دست من عنان دل
نباشد عاشقان را در جهان ماهی از و خوشتر   که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل
خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دائم   سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که بگیرد ملال
نیست تحقیق یقین ز اهل حال

شادی وصل تو نه بیند کسی
کو نکند راحت خود پایمال

از دو جهان قطع نظر میکند
هر که بود با چه تواش اتصال

حال بدست آر که کی دیده ام
مشکل کس حل شود از قیل و قال

تا نکند مرد حرام آنچه هست
وصل دلارام نگردد حلال

دیده کشا دوست به بین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل
همین غم تو مرا مانده در میانهٔ دل

بگردد از تو در آئی و یکزمان باشی
هزار خانهٔ کعبه بگرد خانهٔ دل

به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من
بزن که کیست نشانی به از نشانهٔ دل

اگر شهان جهان را خزانه ها باشند
خزانهٔ بجهان نیست چون خزانهٔ دل

فسانهٔ غم مجنون گذشت آخر شد
مرا ز فکر تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق از آن قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال
کز من نماند نقش نمونی بجز خیال

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
زار و نحیف باشد و باریک چون هلال

خون مرا بریز بشمشیر تیز عشق
وآنگه نما بعاشق مسکین خود جمال

این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد
چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال

از قیل و قال ره بسوی حال کی بری
بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس بمیر و روان شو بسوی دوست
حاجت نباشدت بریاضت بماه و سال

جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز
بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین آنکه جان گذشته است
زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل
رشتهٔ دل برو از مهر و وفائیش گسل

حاصل از عمر نباشد بجدا غیر وصال
برو از مردی باش به پیر واصل

همتی ورز درین ره که شناسی خود را
تا تو خود را نشناسی ز تو نبود حاصل

لذت عشق میرسید ز هر بیدردی
کز ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق هست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال
هر چیز گو میت که توانی بود محال

حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک
هستی بذات خویش تو دانای کل حال

هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود
کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال

بدبخت آنکه دور بماند از وصال تو
خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال

بی صبر نیست پیشهٔ عشاق کوی تو
جانها نثار تو که صبوری می محال

یا رب چه مظهری که بخوبی یگانهٔ
در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو بنود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بخون خویش درین راه کرده ام تحمیل
جفا و غصه کشیده بسی بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام / چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل
تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده / بیا به بین که تو باور نمیکنی بدلیل
ز آب دیدهٔ من شد گناه من پر آب / چنانکه میدهدم یاد از کنارهٔ نیل
ز هجر یار دو دستم بخون خویش شستم / همین بود من درویش را کثیر و قلیل
بیاد آن دو سر زلف هر دو دیدهٔ ما / شدند بخواب که بندند بند را چون نیل

بیا به بین که ز روی نیاز قطب الدین / بر آستانهٔ او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل / باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
میشود زندهٔ جاوید یقین میدانم / هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد بیشک / هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود / هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش جذبهٔ عشق تو چنان میخواهم / که ز هستی سر موئی نه گذارم حائل
عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن / پیشهٔ خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی / رشتهٔ مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل / که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل
ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم / که پای من بسر کوی او نشسته بگل
مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست / کجا روم سر کوئی کرا کنم منزل
مرا ز عمر عزیز اینقدر بس ست اگر / بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رهی قطب دین و طالب دوست / برو تو هستی خود را ز یکدگر بگسل

توئی که جلوه دهی صورت گل و بلبل / توئی که خویش عیان [illegible]
بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه / گهی بحسن گل و گه بصوت بلبل
دگر نقاب ز رخسار خویش برفگنی / ز جان جملهٔ خلائق برآوری غلغل
ز سنگ خاره برون آوری گل تازه / بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل
عنایت تو ز روز ازل شدش همراه / که شد باسم تو موصوف صاحب دل
توئی که فیض تو عام ست بر همه اشیا / توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین / که بی تو اش نگشاید گره ز ساغر مل

ایدل بکوش صرف مکن عمر بی عمل / زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن / خواهی براه عشق شود مشکل تو حل
بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی / گر دیدهٔ دل تو ندارد رگ سبل
جانرا اگر رهی نشیند بجای جان / وآنکه بذات او نرسد بیگمان خلل
نفس تو رهزن ست ندارد سر صلاح / غافل مباش نفس ترا این سگ دغل
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق / خود را نگاهدار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین / غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربوده دل / در باغ سرو میشود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن بیش
صبر و قرار می برد از جمله اهل دل

در راه دوست مرگ خودت اختیار کن
هر چیز غیر دوست بود جمله آهل

چون کس به بند خویش نیفتد سوی یار
در راه یار بند خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل
هر رشته از او شده بندی بپای دل

از کوی تو سفر نتوان کرد جا بجا
پیوند زانکه گشت تو بر رشتهای دل

هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی
وان در دهان تنگ تو باشد برای دل

عمریست دل ز هجر تو درد است و ناتوان
در شربت وصال تو باشد شفای دل

از تیرگی دل نتوان دید روی تو
زان روی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نکند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال
در طلب یک زمان مکن اهمال

نرسی در وصال آن دلبر
تا نگیرد ترا ز خویش ملال

جان خود را نثار جانان کن
تا شود وصل یار بر تو حلال

بگذر از قیل و قال اگر مردی
همچو مردان بدست آور حال

قیل و قالست بدان همی ماند
که کند وصف حال کس دلال

این بود حال آن بوذر و سیم
تو تهیدست مانده چون حمال

مرد باید که قطره خود را
غرقه سازد درون بحر وصال

بر خورد از وصال دلبر خویش
این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را زار زار کن چو بلال

انچنان رفته رخسار بت خویشتنم
که ندارم سر موی خبر از خود که منم

بوی او می شنوم دم بدم از گلشن جان
ننگ آید دگر از نافه مشک ختنم

هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن
سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم

نرود یک نفس از ملک وجودم بیرون
خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم

تا شگفته گل رویش بگلستان دلم
کی کشد دل سوی هر باغ بگشت چمنم

نام آنرا ز سر صدق آیا همنفسان
چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم
تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم

بگداختم ز هجر چو موی میان تو
شاید که دست با تو دمی در کمر کنم

در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان
شبها بدرد و محنت و خواری بسر کنم

آب حیات در لب لعل تو ظاهرست
جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم

پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش
شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم

گر دیده سوی غیر تو یک ره نظر کند
فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز مهر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم
باشد که یکنفس بخودش همنشین کنم
هر دم در آورم رخ خوب تو در نظر
شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم
خواهم جهانیان همه جانها بتو نهند
تا یک بیک نثار تو ای نازنین کنم
شبها بخواب نرگس مستت چو میرود
زانروی آه و ناله بران مه جبین کنم

گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین
امروز آن نشاط و خوشی همراه این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم
که من بخاک مذلت بسی گرفتارم
بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا
قبول درگه خود ساز و در نگذارم
عنان دل چو بدست تو داده‌ام جانان
نگاهدار سر رشته راز اغیارم
بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین
که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین چونی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده‌ام
بنشین درون دیده که ای نور دیده‌ام
گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو
از بسکه بار محنت هجران کشیده‌ام
روز الست از کف تو باده خورده‌ایم
غافل نیم چو چاشنی او چشیده‌ام
تا گشته‌ام جدا ز تو ای یار مهربان
روز خوشی ز گردش دوران ندیده‌ام
بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو
از هستی وجود بکلی بریده‌ام
در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای
کز دست دوری تو گریبان دریده‌ام

دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

بنمود روی خویش ازان آرمیده‌ام

ما قلندران معتقد در رازیم که من دیوانه‌ام
تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه‌ام
یار همچون گنج آمد در دل ویرانم نشست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه‌ام
گشته‌ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
میروم در مجلس هر خاص و عام افسانه‌ام
نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بهر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه‌ام
بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه‌ام
اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه‌ام

آتش سودای دلبر قطب دین را در گرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او بیخانه‌ام

ای دوست بیا که راز گوییم
حال دل خویش باز گوییم
آن روز که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گوییم
از بیم رقیب سر عشقت
پنهان دارم نه باز گوییم
تو بر سر ناز باش تا من
می نوشم و در مجاز گوییم
با زاهد و هر خویشتن بین
از روزه و از نماز گوییم
حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گوییم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه جانگداز گوییم

بکوی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم
بحمد لله که با دلدار جانی همزبان گشتم
بران بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم

ز هجرش مدتی گریان بحال زار و غم بودم
بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن
حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم

بدم پژمرده همچون گل بسال خشک بی باران
حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق در بسته
زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
ازان برگرد دل بهر حمایش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم
دلم خونست ازان با دیدهٔ خونبار می آیم

بحمد الله که از عهد وفایش سر نمی پیچم
گرم صد بار اندازد درش ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس حسن جمالش را
ازان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم

خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را
بامید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیدهٔ بیدار
بکوی او ازان با دیدهٔ بیدار می آیم

بیار خویش تا همخانه گشتم
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

به بزمش گه حریف و گاه ساقی
گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی
میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت
دران دریا دُر یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی
چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

توانگر گشتم از گنج معانی
کلید فقر را دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتم

یا رب بصفت لذت جانان بکه گویم
چون خیمه زده در دل و رو کرد بسویم

خود جان بتن نبود بیچاره دمیده
گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم

منزلگه من بود ید قدرت جانان
چون قطره بدریای خداوندی اویم

نبود عجب ار گوهر اسرار بچینیم
خواهم که رود باز همان آب بجویم

منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی
با خود نتوانم ره وصلش که بپویم

گو کرده پر از بحرے خویش سبویم
بیخویش مگر بادهٔ وصل ببویم

خاک دل قطب الدین از دیده فتادی
معلوم کن ای عاشق نادیده نبویم

ازان زمان که خیال تو در نظر دارم
ز هرچه غیر تو باشد ازو بسر دارم

جهان ربودهٔ وصل توام که در همه عمر
نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا
ورای این همه من مذهب دگر دارم

بسوخت بود و جودم نماند آثارم
ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گویم باز
ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بردارم

سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد
کلاه فقر ازانگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو ای دوست گلستان چکنم
در نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم

گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار
با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو بر باد دهی لف خودت بشکن / عمر بر باد دهم مایهٔ ایمان چکنم
طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود / دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم
قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد / با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

ما ئیم کز تو وصل ترا ملتمس کنم / کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنم
دیوانه وار برخ خوب تو عاشقم / فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنم
روزی که دیده ایم ترا آید آن بیاد / زان صبح و شام ناله مثال جرس کنم
از راه بیخودی بحریم وصال تو / محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنم
زان داد نا امید هدآن بادشاه حسن / ای قطب دین مباد که فریاد رس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم / ز هجر او نگر از عمر خویش بیزارم
ازان نهال ز خودم راه وصل میخواهم / که هست در ره او از وجود خود عارم
حجاب راه دلارام خود منم بیشک / ببینمش اگر از ره حجاب بردارم
بگوی یار چنین پی نمیتوانم برد / چرا که از غم سود و زیان گرانبارم
تنم بود قفسی بهر روح من بیشک / ازانجهت تن خود شکست می آرم
نماند در غمش از قطب دین جز آثار / گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه بآن دلبر جانی بودم / [illegible] حرمش دیده بدو بگشودم
ما چو آئینه ایمان به جهان پیش نظر / هر [illegible] آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام / وز پریشانی غفلت به جهان موجودم
پرده ها پیش نظر ساخته دلبر حائل / من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم
بال همت بکشا از سر و پروازی کن / ورنه می دان که عجب غافل و بس مردودم
قطب دین راز حقیقت ننمودی افشا / با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم / در سر هوس قامت دلجوی تو دارم
در کعبه و در صومعه و دیر خرابات / هر جا که روم دیدهٔ دل سوی تو دارم
اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم / دل مائل محراب دو ابروی تو دارم
از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست / در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم
حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک / من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم
هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز / چون رشتهٔ دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم / بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدم
ما را سر و سامان کسی نیست بجز این کوی / با دوست بود سر بسر آن گفت و شنیدم
آن بار گرانی که ملایک نکشیدند / از دیدهٔ باطن نگر چون بکشیدم
هر لحظه چو جان دگریست تحفهٔ جانان / ایثار کنم هر نفسی جان جدیدم
آن روز که جان در تن آدم بدمیدند / من لذت دیدار همان لحظه چشیدم
پروانه صفت سوخته سر بال و پر من / [illegible] بال تو بسوی تو پریدم
[illegible] قطب الدین در دیدهٔ حق بینان

هر چند که در دیده نا اهل بدیدیم

کمی ننیم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم ازان در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم
چنین کز آتش سودای او هر لحظه میسوزم عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم
اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش رقیب دون بجا حاصل ترسد از سر دارم
مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی طبیبا زان علاجی نیست بهر جان بیمارم
برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر ق مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم
کسی را پند ده کورا دلی باشد بدست خود نبرده آنچنان دل را که دل از دست دادارم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی
چرا کز شعله شمشیر تیر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم
جواب دادم و گفتم که از سر غیرت جوی محبت محبوب خویش کم نکنم
بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم
چنین که آن بت عیار رانده از در خود عجب که روی بسر منزل عدم نکنم
بیک کرشمه خیال عقل و هوش برد از من که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم
کمند شوق نگارم بگردن افتاده روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین بسر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

دران ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم بمعنی کی بغیر از یاد چیزی در میان بینم
نباشد غیر غم در دش انیس محرم و همدم که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه تو بتو آغشته خونست دل در تن ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم
نباشد اعتمادی بر تو ای دل بر سر کویش اگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بگویش قطب دین را چه احتیاجهای گوناگون نیست
ازان در کوی او دلرا بدردش همچنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم
بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی برای مقدم تو دیده بر زمین دارم
مباش در پی آزار از برای خدا که من ز گردش دوران دل حزین دارم
دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی برای تحفه تو جان در آستین دارم
خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی بدولت غم تو من غم آن و این دارم
فشانده ام ز سر صدق آستین بر دو کون فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان در پهلوی جانان کنم برگل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم
در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم
گر حجاب او منم در راه معنی بیگمان بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم
جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار خویشتن را در ره او زان جهت قربان کنم
تا بکی در جستجوی مهر روی آن نگار در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از روی محو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هردم مرا غمیست والم
روم بمیکده کانجا شوم ز غم بی غم

نصیب من همه عمر دراز با غم بود
چنین که میکشم از روزگار درد و الم

برای درد همه خلق مرهمی باشد
ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم

اگر ز حال دل زار من تو بیخبری
ببین تو دیدهٔ پرخون و چهرهٔ زردم

یکی ست بی رخ دلبر نمایش گل و خار
مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم
بران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم
من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم

[illegible] تحقیق خودش هر کس که وا ماند
من آن بیدولتی از پردهٔ پندار میدانم

[illegible] و عاشقی کن پیشه ای سالک
که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم

حدیث عشق نبود عیش تمکین قافهای سالک
که من او را تجلی رخ دلدار میدانم

نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان
من آنرا بیتکلف از جلوهٔ آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
دگر یکدم بود با خود منش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
دگر باشم در آن ساعت ز عمر خود بجان باشم

فروغ روی آن مه خانهٔ دل میکند روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد
ز ذوق و شوق او جامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت صبرش
اگر آید میرم ور روم افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویشتن نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر شهری که رو آرم مرا آنجا نگه جان ست
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود در ماندهام خواهم که از خود در شوم شاید
بدلبر هست گردم وز وجود خود نهان باشم

از آن آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بما مپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری روی تو ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم بپرم چو مرغ بی تو
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیت عشق هست در دل
بسیار مبارکست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران بآه آتشین باشم

نگنجد باده من در خلوت جانان سر موئی   ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در کمین باشم

چه من بزم جهل یار از خود بی نشان گشتم   معنی سفر از این جهان و آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو خوردم یک دو پیمانه   شدم از خویشتن فانی و بادی مزبان گشتم
بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر   بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم
نمی بینیم در اقلیم وجودت صورت غیر نما   زمان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم جهل در راه جانان قطب دین گرنه
که تا رفتم بدریای حقیقت غرق آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی و لاله فام   زان می که دار ما ندیم از خود علی الدوام
زاهد که گفت باده حرامست رست گفت   بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام
ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش   جائی که غیر را نبود ره دران مقام
گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر   از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
معذور دارش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه رود از یادم   که بسودای غم عشق تو مادر زادم
در ازل پردگی خلوت جانان بودم   کز غمیش بچنین دور و دراز افتادم
اینچنین کز شرر عشق دلم می سوزد   عاقبت درد غم عشق دهد بربادم
یار گز دولت دیده ار مرا ننوازد   من اگر سیر نخواهم برود بنیادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده ام   عشق در روز ازل بود بگردن دادم
کشتش از جانب او بود که میخواند مرا   پس جواب از سر آن سر بلی در دادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخور
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبانم مویم   کی توانم که صفاتش به سر موی گویم
حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش   انقدر هست که راه نفسش میپویم
هست چیزی بحقیقت بهمه گشته نهان   صفت ذات در از همه کس میجویم
آری هر کس که طلبگار شود دریابد   هر که باور نکند دست از و میشویم

قطب دین سعی کنان در ره جنت کنند
می شناید که از ان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می ناداده گشته ایم   در کوی عشق واقف اسرار گشته ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما   فارغ ز جور محنت اغیار گشته ایم
پای طلب براه بتان تا نهاده ایم   از تیغ تیز عشق دل افگار گشته ایم
هر کس بسر وحدت ما پی کجا برد   کز خویش محو و فانی آن یار گشته ایم
در جست و جوی روی دلارام خویشتن   سرگشته در دو کون چو پرگار گشته ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست
آری ز عشق یار چنین زار گشته ایم

ما عاشق و رند می پرستیم   با باده پرستان نشستیم
نه نام و نه ننگ دین و دنیا   ما خود آنیم هرچه هستیم

از هرچه گمان بری که آنیم   میدان یقین اگر زره بستیم
ما را نه دو کون سر گذشته   از هستی خویشتن چو رستیم
از هر دو جهان طمع بریدیم   با دلبر خویشتن نشستیم

زهاد ز قطب دین گریزند
ما شیشهٔ زهد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم   عشق در بادیهٔ وصل تو شد استادم
حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش   از غم سود و زیان دو جهان آزادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم به یقین   نام و ناموس حیا در سر کویت دادم
پرتوی دیده دلم رخت بسوی تو کشید   خویش را گر بتانی ببری بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام   همه از شعلهٔ عشق تو برفت از یادم
زلف بر باد مده زانکه دلم بستهٔ اوست   ورنه چون زلف پریشان بدهی بر بادم

قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست
مشمارید عزیزان دگر از زهادم

ز قرب وصل تو هر گاه بهره ور باشم   ز بیم بعد همان لحظه پر خطر باشم
بهر زمین که خرامان شوی تو از سر ناز   نشسته منتظر حالت رهگذر باشم
بخند از ره لبت آب زندگی بارد   بود که غرقه او پای تا بسر باشم
ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی   نمود بیخبرم تا که با خبر باشم

ازان بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بکوی کسی گذر دارم   که ز جانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او   بهر ایثار ما حضر دارم
در فراق جمال آن دلبر   چشم خود را ز گریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز   سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ   بعد ازین مشربی دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی   سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم   آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم   احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
مردانه وار بر سر کویش نشسته ام   اندیشه ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم از آنجهت   از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع بسوزم گداز خویش   چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم
بر قول و عهد روز ازل میروم همین   ترک وفای یار خرامان نمیکنم
تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال   اندیشه ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح مگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندرین جهان یکدم دلی خرم نمی بینم   زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خود   من غمدیده یکدم چشم خود بی غم نمی بینم

ازان ابروکمان بر سینه تیری خورده ام کاری
که غیر از خون دل از همراه و مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم رو ما
که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم

ندیدا باشم و می خرسندم و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان روزی شادی یکنظر پیشم نمی آید
که یکدم دامن خود را بخود همدم نمی بینم

برو ای قطب دین با درد گشت و اهم خو
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم
بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم

اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام
عاقبت دانم که خود را از محبت رسوا کنم

دیده دیدار گر خدا دهد آن نازنین
من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان وصالش روز و شب ره میروم
بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم

گر نباشد بر تو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شادان از بهشتم نی ز دوزخ ترسناک
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین ار قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محو آن دریا کنم

من کیم آنکه بخود از در جانان نروم
درد دل میکشم و از پی درمان نروم

گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

بی تو دی از رخ او گر فتد اندر دوزخ
کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
بی خدا من بسوی روضه رضوان نروم

فی المثل گر کند آن یار به بتخانه مقام
خانه ام بیت شود و جانب [illegible] نروم

کرده ام عهد که سر جا شود آنجا باشم
زانجهت هیچ ره بی ره جانان نروم

قطب دین جان بدیدار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پشیمان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم

ز خود سر کنده ام زان که امروز است یا فردا
که از هجر وصالش روی بر خاک عدم دارم

ازان روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
تماشای عیش دنیا را بزیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق وی ز لوح بی قلم دارم

نگو نام صبح خود شوا ز دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضا پیش بدل خود این رقم دارم

برو زاهد بر سوای مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای جز الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گو بیا اهل [illegible] سودا زده دردم و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت نوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیده عشاق کو بیش کی رسد شبها بهم

زنده میدارند زان مردان رهش صبح را
زانکه باشد وعده دیدار جانان صبحدم

دیده بگشا تا ببینی لمعه دیدار او
اینچنین غافل مباش از نفحه های صبحدم

آن زمان کو نازنین سر وصلهای وصل خویش
کلک عشقش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبه مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم
ز بیگانه رمیده و ز آشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت
نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود
که بودیم از بخار عشق شبنم

سواد الوجه گر داری بتحقیق
بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند بر دست تو یک ره تجلی
اگر کوهست فرو ریزی تو از هم

ضمیر پاک باید دیدنش را
که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم
نباشد در چنین ره اختیارم

ز عشقش گرچه رسوای جهانم
ز رسوائی ولیکن نیست عارم

مرا آسیب زمانه نیست جائی
بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

ندیدست و نخواهد دید هرگز
بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند هر کس ز خاک تیره چون سر
سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
که پندش را ز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم
قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد
پرتو از آتش عشقست که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری
بخدا کی الم از جور رقیبان دارم

میکشم بار مهر رشته که در گردن ماست
خواهش ترک وطن از کشش آن دارم

تا شمیدم ز گلستان جمالش بوئی
همچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو
ای بسا طعنه که بر مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدم
چه جفاها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردای قیامت نکند
آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

تا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان
دست شستم ز خود و هر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من
محنت و درد غم او ز میان برچیدم

برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل
عمرها شد که ببال و پر خود پریدم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین ست
راست میگفت ولی پند ورا نشنیدم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام
تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام

کرده ام از هر دو کون کنج غمت اختیار
تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام

روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک
غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام

تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت
کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام

خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را
ورنه من دردمند سر تو پوشیده ام

از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمیده
منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرده عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم
نظری بکن بسویم که ز روز شوق جانم

همه شب برآستانت بفغان و ناله باشم
گر میرم از فراقت در خاک راه گردم
تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
ز غمت هر آنچه دیدم برسم اگر بوصلت
تو چه آگهی ز حالم من ادب نگاهدارم

بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم
بخدا که درد عشقت بزود ز استخوانم
چو گیاه سال بی نم ز غمم تو آنچنانم
تو بعرض حال گویم غمت ارده بدامانم
که بسوزد ار بگویم سخنی سهر زبانم

نه بمن خیال داری که کشتی تو قطب دین را
تو بران هم ار نباشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد و وفائی که با تو بر بستم
سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
خموش زاهد خودبین که من ببانگ بلند
برو فسرده دلی شوق ذوق باش که من
برم به نزد ویش تحفه جان و منفعلم
چه غم ز جور رقیبان و طعنهٔ اغیار

بخاک پای عزیزت که عهد نه شکستم
ازان زمان که ز هستی خویش وارستم
کنم حدیث غم یار تا که من هستم
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم
که خدمتی به ازین برنیاید از دستم
که با حبیب ببزم وصال بنشستم

بگو بمیت که چسان قطب دین بدو پیوست
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران میدارم عشقش که سودای جهان گردم
من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
بر آنم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد
بسان لاله تر مرده رو بر خاک ره دارم

بسان ماه نو انگشت نمای هیچ آن گردم
که شاید بیگمان یکره بوصالش شادمان گردم
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم
اگر دیدار او بینم بمانم زنده جان گردم

بامید وصال و بجان بربسته ام همت
حدیث عشق جانان شرح نتوانم و هم آنا

که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم
اگر از هر سر موئی که من دارم زبان گردم

مگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم
وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم
گر کشندم نروم یکنفس از کویش من
چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد
بردار شعر خوش دلکش ما عاشق خط

خون فرو ریز اگر دست نهی بر بدنم
خبر سر کوی غمم یار بیابد وطنم
کی بود بیم دران کوی ز دار و رسنم
که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم
مگر آن روز خودش دست نهد بر دهنم
هر که عاشق نبود خط بزد از سخنم

قطب دین کشتهٔ عشق است خدارا یاران
غرقهٔ خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریرو رسوای خاص و عامم
معذور دار همدم گر ناصبور باشم
ایام عیش آمد بگذر بخت محنت و غم
در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
عقلم رمیده از سر مجنون عشق ادیم

هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم
از شربت وصالش شیرین شده ست کامم
ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم
از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام   با درد عشق همدم و همخانه گشته ام
بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا   رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام
از عاقلان دهر گرفته کناره   مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام
دنیا و آخرت همه بر باد داده ام   در عشق یار ساکن میخانه گشته ام
سر حلقهٔ ملامتیان جهان شدم   در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام
گنج نهان خویش بویرانه یافتم   ساکن ازان بگوشه ویرانه گشته ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
برگرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم   آنرا دل ار چو سنگ بود در فغان کنم
گر بر بدن هزار سر مو زبان شود   وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم
چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست   خون مرا بریز که من ترک جان کنم
هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت   من نیز درد عشق ترا داستان کنم
درمان دردهای همه درد عشق تست   درمان درد عشق ترا من چسان کنم
با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت   بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجست و جوی تو زانرو نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم   حکمتی هست که سرگشته چو پرگار منم
غیر را نیست دران کوی یقین دانم ره   در ره دوست ازان فارغ از اغیار منم
همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار   عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را   زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم
ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار   مدتی شد که بجان طالب دیدار منم
ابر می آید و میخندد و میگرید باز   عاشق زارم و خون از مژه می بارنم

قطب دین ترک کن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای یار که من   ز غم بگداختم مانند سوزن
ندارم طاقت هجران خدا را   مپوشان روی خوب خویش از من
شگفته در جهان بسیار گلها   ولے چون تو گلے نبود بگلشن
ز عشقت هر کسی را سوخت دامان   مرا یک موی خود نگذاشت بر تن
به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر   همه روے زمین گویند احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آن روز من از ساغر وحدت نوشان   که نه از باده کشان بود نه باده نوشان
من از آن روز بدان دلبر جانی بودم   که نبوده سر موئی اثر از باهوشان
لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب   که ندیدم ز می عشق کسے سر جوشان
لذت شربت وصلش ز من مست طلب   که ازان بوده ام از جام مئش جرعه کشان
همتے ورز درین کوی اگر مرد رهی   آستین بر سر کونین چو مردان افشان
بخدا محرم اسرار کسے گردد که   همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود یکسر مو از تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن
مطرب بیا و نغمه چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست
گو زاهد زمانه برو زهد اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست
بنشین و ترک مردم بی اختیار کن

خود را رسان بوادی رندان پاکباز
و ز حق گریز و سایه آنرا حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
روشن چو آینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
فانی شو از وجود و بر آن ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن
ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن

اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش
برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او
ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی
مکن سرش تو فاش اندیشهٔ راز نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده نکشای
ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمون و ز سر پندار بیرون کن
بخاک درگهش رومال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ ز پرده بمن ای مراد جان
تا وارهم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش بحر با آواز خویشتن
آنکس که غرق باشد از هست بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بود ست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود و او طلب کند
صادق نه اگر طلبی لحظهٔ امان

رندی که صبح و شام بدلدار می خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن
رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت
یک زمان پهلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد
قوت او مهر خدا زان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس می وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانه هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهم حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و عمارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آ رخ خود را میوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد و محنت هجران دل من غرقهٔ خون ست
بیا ای مرهم جان و علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بندهٔ مسکین
ز روی مرحمت پاینده [illegible]

دل ز نگار قطب الدین نه اندر بلات هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین
که خرابات نشین به بود از خودبین

من نگویم که مخیز و منشین با مردم
با همه کس منشین لیک تو با خویش نشین

بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش
شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین

تا تو باشی بمیان دوست کناره گیرد
فانی بحر شده دُر معانی بر چین

گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی
بر در خلوت مردان خدا دان بنشین

از خدا دور بود هر که پسندد خود را
بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین



[illegible] دولت [illegible] کن
ز دل کدورت هستی خویش فنا کن

بی که در راه تحقیق بی نشان باشد
نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن

ز روی بهرزه و گوئی که طالب یارم
بیا و در دل شب بهره اش تماشا کن

نگو میت که همه عمر در ریاضت باش
ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چه قطب دین بر و امروز کار فردا کن

بشنوید از من و روایت دعای هجران
که شوید از پی معشوق همه جامه دران

هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید
ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران

چیست این غفلت این حجاب گران [illegible]
باشد آن دلبر جانی که به بیت نگران

دلربائی تو یکی و دل تو گشته هزار
پیش از این نیست و لیکن روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گوییت ار مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ای دل اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش واکن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشی
خیز و شبها ز صفت بریه و تو ترک بدن

پرده بردار و مقامی که بهی بپسند
پیش دلدار پسندیدهٔ خود جا واکن

نیست در بال ملک شرف جذبهٔ عشق
خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظر تا گم باشی
یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک هش و انا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره ببر از این و آن من
در گفتگوی وحدت آن دلستان من

دانم که شعلهٔ شمعم که بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گر در جهان برآید و دلها کند فگار
چون تیر سخت آمده است از کمان من

دارم امید آنکه ز من یاد آورید
روزیکه زیر خاک بود استخوان من

حاسد ببستر وحدت ما راه کی بری
بشنو ز عشق دوست بیا داستان من

من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار
در جان من نشست و نباشد زیان من

سر نیست این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بگمان من

جانان جفا با اهل وفا میکنی مکن — مارا ز خود بخود که جدا میکنی مکن

من در وفای عهد تو از جان گذشته ام — تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن

از یار رمیدهٔ بر رقیب آرمیدهٔ — این کار اگر برای خدا میکنی مکن

یارب که گفت ای منه مهربان من — در دل شکسته دوا میکنی مکن

در مجلس شریف با اغیار همدمی — این از برای رنجش ما میکنی مکن

هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی — هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان — کیست کاندر غم عشق تو نبازد جان

کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل — همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان

کیست کز ملک قضایت سر خود در پیچد — گر بود شاه کنی خانهٔ عمرش ویران

نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته — همه در وحدت ذات تو بمانده حیران

اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند — مثل آنست که موسی بشنید از چوپان

ذره ذره وصل تو صاحب نظران بسیارند — گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذاتت گوید
اینقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده ز صحبت جانان و وطن — گلخن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن

خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام — مایهٔ سود و زیان راه کی بر هم زن

ز آتش عشق بر و هستی خود را بگذار — نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد بزی کز دو جهان آزادی — که بود می ز خم وحدت او مرد افکن

چون شوی بیخود و مست از می جام ساقی — و آنکه از مستی خود هستی خود را بشکن

ساقی بادهٔ شوق از تو اگر جان طلبد — جان شیرین بکف خویش از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیدهٔ دید نیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین — در غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام — تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن — زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نوروز است هر عاشق بدلدار خوشست — زانجهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو جمع با یار است و من — در جهان سرگشته چون پرگار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران — لشکر خونخوار عشق جان برود از میان

آئنه سان بشود دیدهٔ دل هر کرا — شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زندهٔ جاوید گشت هر که ورا یار گشت — نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل — از دو جهانش کشید سوی خود آنرا عنان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر — تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخت دل و جان من ز آتش سودای عشق — رهرو کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

راه بپایان نرزد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن
بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن

سر مرا تو دانی دانم که میتوانی
سوی خودم نخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی
بیدرد داغ سوزی دستی کند بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وآنگه بدین بهانه درهم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران هیچ درد را چنین نکاهان
هر درد را دوا دان این نکته ایست روشن

شب نیاید خواب اندر دیده بیدار من
شب همه شب زانکه باشد فکر عشقش کار من

من مریض عشق هستم اینچنین زار و حزین
کس ندارد چاره درد دل افگار من

کی سلامت میتوان رفتن ز نامهرب نام
زانکه نیکو میندارد آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق
هم مگر درد غم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون ندارد هیچکس لذت ز عشق
از ملامت میفزاید گرمی بازار من

نا امید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال
شد یقینم کین همه شد پرده پندار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیده خونبار من

یارب از عشق خودت فارغ از ایامم کن
بادشاهی تو و من بنده ات اکرامم کن

بی سر انجامم و بسیار پریشان احوال
بی سر انجامی من بین و سر انجامم کن

گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ
شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست
کششی جانب خویشم کن و شادانم کن

زآتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم
از سحاب کرمت غرقه انعامم کن

بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم
از می عشق خود ای دوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژده وصل رسان یکدم و پیغامم کن

ای زاهد فسرده خود بین بی سخن
بشنو حکایتی تو ز بهر خدا ز من

از خود بمیر تا شودت عشق او حلال
در کوی دوست کس نبرد ره بمکر و فن

چندین بطور در ره مردان مزن تو لاف
در طور بیخودی خودت گوش و دم مزن

دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست
آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوش است غم درد عشق یار
خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بخون
نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون

خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم
لیک میترسم از آن روز که گردم مجنون

هر زمان جلوه کند یار بانداز دگر
دمبدم درد دلم گردد از آن روز افزون

سوختم ز آتش سودای غمش سر تا پا
همچو من سوخته نیست بزیر گردون

عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل
عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست جهان را چه بقائی بیقین
هر چه غیر از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا و رو بره ذو الجلال کن
وز کثرت مجاهده تن را جلال کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
هستی خویش در ره او پایمال کن

در بادیت زبان تو گردد زبان عشق
خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
در بادیت که در دو جهان معتبر شوی

در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن
ملک وجود خویش چو آب زلال کن
هر روز و شب بلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وآنگه ز بال و لبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من
جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد
چون سر ز خاک تیره برآرم درین جهان
هر کس ز عمر باش بسر خاک میرسد
برهم زنم ز شوق وصالش بهشت را

کوته ز ذکر دوست مبادا زبان من
سازد به پرتو رخ خود زنده جان من
خواهم که کوی یار بود آشیان من
بوی وفاش بشنوی از استخوان من
بوئی اگر نباشد ازان دلستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان
هر کس که بار هجر نگاری کشیده است
از بسکه پایمال غم درد گشته ام
از ناله های زار من اندر شب فراق
یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار
از زیر بار هجر کند جمله را خلاص

در زندگی خود ز غمش آمده بجان
داند چه میکشم من مسکین ناتوان
کی آشنا شود ز دهان و لبم فغان
آباد چون خزینه من کیست در جهان
آید ز راه دور بنزدیک ایمن جان
آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوشست غم درد هجر یار

امیدوار

امیدوار باش که دولت بود ازان

سالک بیا که رمزی گوییم ز کار دانان
این راه را نشانی از هر مقام گوییم
زین راه آدمی تو انیست قدرت تا یار
امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک
آنگاه طور دل دان گوییم از نشانی
گاهی تو آب بینی گه جانهای روشن
من بعد سر طور است یعنی ز سر باطن
هر چیز حضرت حق در عالم آفریده
زانها دگر نشانی در نفس خود بیابی
گه حال زنده دانی گه حال مردگان را
برشو دگر ببالا یکیک مقام سیر
اندر مقام هشتم کان را بود حقی نام
در وی چو حفظ آری از خویشتن بمیری
طور حقی چو دیدی از خویش وارهیدی
خاصیتش بگوییم لیکن محال باشد
هر اسم را اسمی اینجا پدید آید
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر
در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی

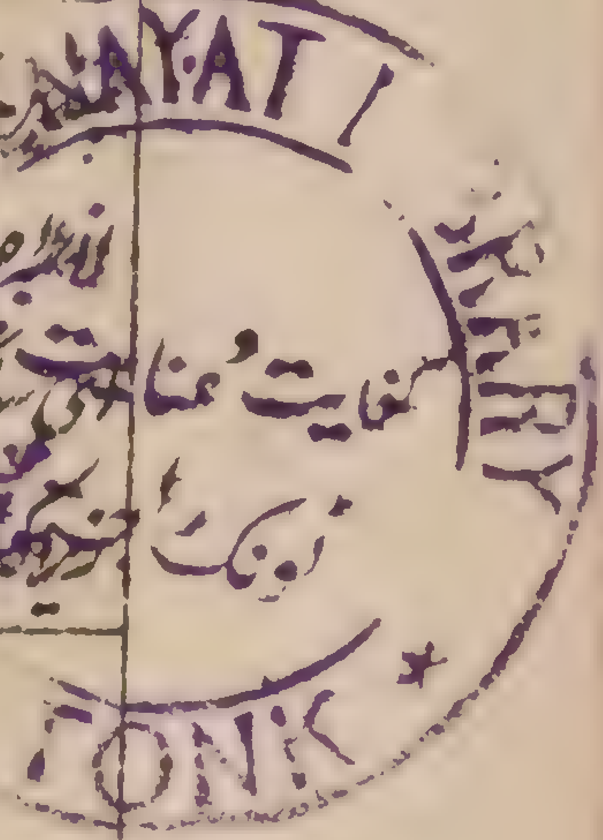
روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان
توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان
لیکن بشد فراموش بر نور راه ایشان
فردای روز محشر حسرت بود بحیوان
گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان
گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان
یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان
باشد تمام آنها در اندرون انسان
باید که همچو مردان دائم حذر کنی زان
بی پرتو جمالی ز انها عبور نتوان
سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان
شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان
وانگاه زنده گردی از آبهای جانان
رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان
آنجا بشد چو [illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
دانی شده چو انسان هستی ز نور یزدان

هرگه ترقیات واقع شود به معنی   انیست کیش پاکان راه طریق یزدان
از دور یار نزدیک چیزی اگر نه بینی   تا محض او نگردی ملک تو نیست میدان
از بی مقام رفری گفتم اگر ببینی   دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران
باشد دگر گذشتها از سوی یار جانی   چون برق هیر وره عاشق ز خویش حیران
چندین مقام دیگر در راه مرد باشد   لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان
اندر میان آنها دریای آب و آتش   بعید و بسیار است ای سالک سخندان
بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل   از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن
[illegible] عجب که گفتم هستی تست ننگ   از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان
[illegible] دردمندی این راه را همیره   شاید ز وصل جانان دولت رسد بدربان
[illegible] سالکان [illegible] در ره خلل بیاور   رفتن ادب نباشد در راه او خرامان
[illegible] این ره باشد حجاب بسیار   چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که میتواند مارا ز خویش نهان

آغشته گشته غنچهٔ دل ته بته بخون   خون دل است کز مژه می آیدم برون
چون سوزنی گداختم از آتش فراق   از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون
هر کس علاج درد دل خویش میکند   من درد خویش مطلبم و میدهم فزون
مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن   تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون
چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست   فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برد از عشق تو بکین



من توبه چون کنم که بدست هم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان   وز هستی وجود خودم آمده بجان
از من نمانده نام و نشانی بجز خیال   گشتم چنان ز هجر تو میخواست آنچنان
گشتم شهید خنجر عشق تو بارها   بسیار کرده بره خویش امتحان
تا چند زین که روی تو کس دید یا ندید   داریم ما چه آنکه بیانش نمیتوان
چون هر چه هست فانی وصل تو میشود   کس را مجال گفت و شنو نیست درمیان

شو قطره وش به غرقه دریای قطب دین
وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد بیدرمان من   آرزوی وصل دارد دیدهٔ گریان من
کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد   زانکه باشد آرزوی وصل او [illegible]
هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند   درد عشق یار باشد مایهٔ ایمان من
نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل   تخم درد عشق بوده در دل ویران من
من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم   گر شود روشن ز رویش کلبهٔ احزان من
هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار   بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

در صف دیدارش مجو از قطب دین کیج نازنین
منمایا یار روی خوب خود بمن پنهان من

تازه در جانم آتش آن بت عیار من   میرود در برج گردون آه آتشبار من
بسکه از سودای عشقش ها بجو باشد مرا   زاهد از افسردگی حیران بود در کار من
تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم   صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هر گه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از ناله‌های زار من

غیر را ره نیست در کویش از آن از بیخودی
همره من نیست در کویش جو بی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون نمی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای منم یار سازد درد عشق یار اینچنین
کس مباد اندر جهان بیچاره بی یار اینچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر
لب ز هجر یار خشک و دیده خونبار اینچنین

نیستم دلگیر سختی‌ها هم که باشد بر دوام
درد او در دل مرا تا دور دلدار اینچنین

یک نظر گر سویم اندازد ببینم روز شان
با خود هم پهلوی خود دلگداز آن یار اینچنین

گر بروزی صد رهش بینم همی صد بار جان
داده‌ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است
کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شهیدم من کشتهٔ تیغش سنگسار اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو
تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
کو نباشد مایل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم دلی جانان که او
رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی
بود سرگردان بعالم در جست و جوی تو

در لطافت نیست همتایت از آن رو عاقلان
در نماز عشق دارند روی از سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او
گو همدمی که دل بگشاید دمی از او

سالک چنین ملول مباش از فسردگی
کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو

لطف خدا است گشته ترا رهبر و شفیع
ای وای تو اگر نگذاری خودت به او

همت بلند دار که بینی جمال یار
قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو

از پیش دیده پردهٔ پندار دور کن
تابندهٔ بیاض و ضیای تو کو بکو

از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر
از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا دارد او برو

در راه دلبر دلی کز غم بود آزاده کو
هر زمان چون غنچه دل حاصل شود دلشاد کو

پرورش از بندگی یابد شرف هر مفلسی
مقبلی بر درگهش از بندگی آزاده کو

گر تو روزی دیدهٔ رخسار گل رخساره
همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو

در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذر
زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو

هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است
در مشام جان چو بوی تست ما را باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش مالک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو
در دل مرا دگر نه نشیند ورای تو

از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز
چون کس بزندگی نشود آشنای تو

با دولت وصال برابر نمیکند — با خسروی ملک سلیمان گدای تو
مجنون عشق بند زنجیر زلف تست — پایش کشا که زود به بیند لقای تو
زاهد شگفته باش که جنت مقام تست — باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محمل او — حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او
حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود — هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او
شود از سود و زیان دو جهان او آزاد — هر که باشد بسر کوی غمت منزل او
شکر فیض تو بگو چو دل محنت زده — که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او
همه شاهان جهان بر در آنکس آیند — گر تو یک راه کنی جای درون دل او
خلق عالم بطواف حرم کعبه روند — خانهٔ کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از غم عشق قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو — رشتهٔ دل قابل دور مهر جانان بسته کو
هر کرا می بینیم از هوای دل در بند پای — قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو
خود درشتی اندرین ره از شکست آید یقین — اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو
هر کجا می بینیم ... دردی خسته است — بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو
خلق عالم جمله دل بر ملک فانی بسته اند — رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته کو
هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان — راه و رسم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشته ها
رشتهٔ دل را ز مهر یار جانی بسته کو

دیده از خواب غفلت در جهان بیدار کو — عاشق شوریده از عشق برخوردار کو
مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار — یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار کو
وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست — دیده در جست جوی وصل او خونبار کو
گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک — چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو
بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر — غیر ازین صورت بگو پیش مرد معنی دار کو
هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت — سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لایق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو — بیگانه هست کی بود او آشنای تو
ما را وفای عهد ازان با تو محکم است — روز الست گفت بلای وفای تو
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو
از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد — یابد حیات زنده شود از بقای تو
از روز بینوائی خود نیست غم مرا — باشد نوای هر دو جهان بی نوای تو
کی عار آیدم ز گدائی خویشتن — این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین بهوای تو زنده است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جملهٔ نیست کسی ورای تو — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم　　جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم　　نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم　　قبلهٔ جان ترا کنم ورد دلم ثنای تو
قطب دین بنده گدا بر سر کوچهٔ بلا　　هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل اسرار عشق گوهر او　　گهر اگر نبود در صدف چه حاصل ازو
بدل ز عشق رسد فیض زر صدف باران　　به بین تفاوت هر یک تأملی کن و گو
آب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی　　ز تختهٔ دل خود حرف عشق یار مشو
مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود　　بغیر درد و غم عشق یار هیچ مجو
بگوش آنچه توانی ز خود مشو غافل　　عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چنین دلا ز بهر جهان چیست جستجو　　حاصل ازو بغیر الم چیست بگو
از زال دهر عهد وفای طمع مدار　　چون هیچکس درست ندیدست عهد او
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت　　آنرا که درد عشق نباشد ازو مگو
زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز　　زیرا که نیست رشتهٔ عشق اندرون او
چرکین ست باطن تو ز زهد ریای خویش　　از آب می تو باطن چرکین خود بشو
گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن　　در کش شراب وحدت و لب بر سبو سبو
ای قطب دین تو لذت دیدار یار را　　با هر کسی مگوی و بپوش این سخن ازو

عاشق که بر کشد ز دل گرم خویش آه　　سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه
آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما　　اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه
لطف تو کوههای گنه را دهد بباد　　قهر تو طاعت همه را میکند تباه
سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم　　ما را دلیل خویش شو و ساز رو براه
دلشاد کن گدای سر کوی خویش را　　گیرد گدا تمتع همیشه ز بادشاه
در دل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر　　تو هم گواه باش که دارم ترا گواه
اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق　　بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده بادای جان ترا کان یار زیبا آمده　　دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده
چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش　　زانکه آن دلبر براه چشم بینا آمده
پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق　　هر دلی کو راز دار راه مولا آمده
نیست شو از خویش آنکه با وصالش هست شو　　وصل او بیند کسی کو بی سر و پا آمده
قطب دین گر مرد راهی دیدهٔ دل پاک کن　　تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وارمیده　　از خود رمیده و بیار آرمیده
بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد　　از خود بهستی خود نرمید آفریده
من کیستم که نام و نشانی بود ز من　　در راه عشق بار امانت کشیده
آنها که دیده اند جمال حبیب خویش　　دارند غیر مردمک دیده دیده
دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست　　از خود رمیده بوصالش رسیده

دانی بکوی دوست بمقصد که میرسد / رندے ولاو بائی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد ز تو بگو / در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته / ز قیل و قال خیالات این و آن رسته
ز خویش رسته و در درد محو گردیده / بباد داده حیات خود و ز جان رسته
حیات او به بقای حیات یار بود / خود از میان شده از سود و ز زیان رسته
بظاهر انجلائق نشست و خاست کند / بباطنش بود آما ز انس و جان رسته
بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی / بیار همدم و از صحبت کسان رسته
درین همش ز مکان و ز لامکان چه خبر / بظاهر انجلائق مگر ز جان رسته

سعادتی ز بی قطب دین بود آنرا / که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده / با وصل تو خو کرده وز غیر تو ببریده
آنی تو که یکتائی در دیدهٔ بینائی / عالم همه آرائی از حسن پسندیده
از عاشق شیدایت پنهان نبود رازی / چون نور اگر باشی در مردمک دیده
بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو / پیدا و نهانی تو ای دلبر برگزیده
در پردهٔ مستوری نه آدم و نه حوری / از وصف و بیان دوری کس مثل تو کی دیده
زاهد که بود خود رو هرگز نرسد در تو / حیرانم از آن کس کو عشق تو نورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان / در وادی بے پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته / اول او دنیا و دین خویشتن در باخته
هر که غیر از راه حق نمود او برگشت ازو / خانهٔ دل را ز بهر غیر او پرداخته
خلق عالم را چه دیده ساخته پاکیزه / او معشوق حقیقی خود اندر ساخته
پاک کرده دیدهٔ دل از که دورت بعد از آن / دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته
هر که آنرا دیدهٔ دل پاک نمود از غبار / از عیوب خود سر موئی ز آن نشناخته
هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار / همچو سوزن خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هر چه جز غیر دوست / زانکه با اغیار آنرا کے کسی بشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده / گدای هر دو جهانست بی نوا مانده
هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده / مگوی مرده که او را بحق بقا مانده
کسی که خرمن هستی خویش داده بباد / یقین که با وطنش رفته و جدا مانده
بخاک درگه آنکس [illegible] / که از ز هستی موهوم خود سوا مانده
عجب ز زاهد خود بین نشان راه خدا / که خود پرست شد است و ز راه وا مانده
کسی که گشته بود آشنای بحر وصال / جدا ز خدمت هر خویش و آشنا مانده

از او کند سخن درد عشق قطب الدین / که درد او بره عشق بے دوا مانده

ای به شفقت دلیل راه همه / ما همه بنده و تو شاه همه
غیر تو هیچ جا آلهی نیست / در دو عالم توئی آله همه
ما همه بد کنیم و به باشیم / در برابر تو نیک خواه همه

ستمی ار ترا ز مرحمت ست — شست وشو مید به گناه همه
از تفِ آفتاب روز جزا — سایهٔ لطف تو پناه همه
مرحمت بهر عاصیان باشد — قول لا تقنطو گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به — ولی باشد بسی جانان ازان به
دعای میکنم از روی زاری — خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن بد کی پسندی — که باشد مهر تو از ما دران به
ملک را نیست تاب بار وصلت — مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی — مرا ویران ز عشقت خانمان به

برای قطب دین از هر چه باشد
بود ذکر تو گفتن زانمیان به

فروغ روی تو ما را ز ما جدا کرده — ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایه افگند — بملک دنیا و عقباش بادشا کرده
بدین لطیفهٔ غیبی خوشم که پنهانی — نشان تیر غم عشق خود مرا کرده
بسعی خویش نشد کس ز خویشتن فانی — شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده
بسان غنچهٔ خونین دلش شگفته بود — کسی که جامهٔ جان از غمت قبا کرده
مکن طبیب مداوای جان بیمارم — که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین

که خویشتن را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته — حاجت ما همه روا گشته
تا بدیدیم نور رویش را — دیدهٔ ما همه ضیا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جمال — جامهٔ جانِ ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت — هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه — هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرد همچو آئینه — دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن
هر سر موی دیدها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته — نهال همتم بالا گرفته
شده تا همنشین من بخلوت — دلم از صحبت گلشنها گرفته
مثال شمع در سوز و گدازم — مرا بنگر که سر تا پا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه — من بیچاره را تنها گرفته
بدو بینم هر آنچیزی که بینم — چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه — گشته ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقین ست بود توبه قبول — چونکه بر نامده است از تن ما جان توبه
روی بر خاک درت می نهم اینک به نیاز — مدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

نا امید از در خویشم مکن ای دوست که من
کردم از روی ارادت زگناهان توبه

عفو کن گر سخنی گفته ام از راه خطا
کردم از جمله سخنهای پریشان توبه

آشکارا و نهان کرده ام ای دوست گناه
میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین زآتش اندوه ندامت بگداخت
پیش زانم که بود زآتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه
فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانه

در بادیهٔ عشق تو شد سینه ام افگار
زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه

در خانهٔ کعبه نروم بی تو من ای دوست
عاشق چه کند خانه بی صاحب خانه

ببرید ازین تیغ تو سرهای شهیدان
دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه

امروز بکن قتل من ای دوست که فردا
دامان وصال تو بگیرم بهانه

رسوای جهانم بغم عشق تو زانه
گویند حدیث من مجنون به فسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و غم عشقت بترانه

کس نیست در جهان چو کس از عشق بازتر
عشق حقیقتش بنجد از مجاز به

در راه عشق هالک افسرده خوب نیست
بگداز همچو شمع که سوز و گداز به

دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز
از هر دو کون عاشق او بی نیاز به

یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل
از روزه و نماز بعمر دراز به

یکپا بنفس خویش هر آن مرد کو نهاد
بی شک از آنکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین
این در بروی مردم منکر فراز به

بخوبی تا قدت از جای جسته
بصحن باغ سرو از پا نشسته

گلی همچون گل روی تو زیبا
زگلزار جهان هرگز نه رسته

بود از خار خار عشقت ای دوست
همیشه در دلم خاری نشسته

طبیب درد بیماران عشقی
مرو از پیش این بیمار خسته

شده پیوند با تو رشتهٔ دل
زمهر غیر تو بگسسته

جمال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت حیلهٔ دی
خوش است جام می از دست یار پی در پی

مگو که اینهمه غوغای ها و هوی چیست
ز ذوق بادهٔ ساقی کنیم همت کی

بوقت صبح بود قوت روح مستان زا
ز اندرون صراحی صدای قلقل می

بوقت حال عجب نیست گر شوم خاموش
به پیش چشم حبیب و بگوش نغمهٔ نی

اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا
چه سود زانکه بگوئی سخن ز روم و زری

زرال و هر مدار ای عزیز چشم وفا
چرا که عهد وفا کس ندیده است از وی

اگر تو مرد رهی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنی راست تا بگوئی کی

تا کی ز تیغ هجر دلم خونفشان کنی
جان مرا به تیر ملامت نشان کنی

تا کی بزیر بار فراق جان خویش
پشت مرا خمیده بسان کمان کنی

دارم امید آنکه دل غم گزیده را
از پرتو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بی بصر بسی — جا در درون دیدهٔ صاحب دلان کنی

بر هر که پرتوی ز جمالت فگندهٔ — فارغ ورا ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق — آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

هر دم نمیشوی بخدا قطب دین وی — در ره عشق او مگر که تو از کار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بیخبری — زانکه او را نبود دانش هر بی بصری

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم — تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بیخود آیم — رشکم آید که رود بر سر کویت دگری

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد — عاشق آنست کزو هیچ نماند اثری

جان شیرین بده و طالب دیدار شو — نزد دلبر نبود بهتر ازین ماحضری

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق — عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد — در ره عشق نباشد به از عیش هنری

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری — بصد اندوه و خواری از دلارام جدا داری

نوازی دیگران را با هزاران عشرت و شادی — من از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نروید از گل من غیر خار محنت و حسرت — رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران — ز روی کلفت و خواری من صد ماجرا داری

بر آور حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد — بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آید و خندان کند لب را — کنی پژمرده آنرا روی بی برگ و نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز — مدار ای قطب دین هرگز ازو چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بتی رعنائی — که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان — بی زبانست سخن میکند از هر جائی

نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را — که بود از سر هر پرده سخن شنوائی

مردم دیده ندارد که ببیند او را — کس ندیده به از و در دو جهان بینائی

صورتش را نبود شکل و مثل در عالم — در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده آویخته در پیش رخ و پنهانست — لیک ظاهر شده در دیدهٔ هر بینائی

عاشقان را همه رسوا شده در راه ولیک — کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین — میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی — بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فرو شوئی یقین دانم — درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی — روی افتان و خیزان تا در آن بستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره می نوشی — ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید — که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی — هر دم از آنکه هست در آن کوی مشکلی

داروی درد عشق ندارد طبیب دهر — این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هر نا قبول را نبود تاب درد عشق
حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست
مشتاق وصل یارم و جویای راه او
عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق

جویای درد عشق بود پیر کاملی
آنرا که درد نیست ازو نیست حاصلی
بیند و کس ندید درین راه واصلی
هرگز ز عشق توبه نکرد است عاقلی

ای قطب دین محب تو در بیان به خوشی
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام می
باید که غیر ازین نکنی هیچ آرزوی
درمان درد عشق چو دردیست بیگمان
هرکس ز هجر ناله کنان است همچو چنگ
گر وصل یار بایدت از خویشتن ببر
بنشین بکنج خلوت تاریک بارها

ساقی بجوی و نغمهٔ چنگ و رباب و نی
کز خم وحدتش بود تهای هوی هی
باید مدام ناله کنی بر درش چو نی
نبود درست در ره تحقیق عشق وی
تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حی
در جستجوی دلبر خود باش پی به پی

از راه بیخودی بسر کوی عشق آی
ای قطب دین که تا بشود راه عشق طی

دلا در عشق یار خویشتن اگر از خویش میانی
چه حاصل ز اب مرمز خرقه گر شوی تو صد نوبت
شنیدی گفتگوی عشق را اما نه عاشق
بگوی عشق نتوان یا نهادن تا تعلقها
بکن پرواز در ره ز غسل طریقت کن

یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی
برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی
تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی
نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی
چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آب حیوان زنده جاوید میگردی
شوی موصوف هر دم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین ز راه منزل جانان
کنی فهم سخن دانیش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی
چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم بستانی
نباشد معرفت گر صد کتاب از علم بر خوانی
بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی غافل
نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن
شنیدم یک سخن یکبار آن دلدار جانی گفت

معنی از گدائی بگذری و پادشا گردی
ز هستی وجود خویش میباید فنا گردی
من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی
من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی
ز خود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی
ز خود چون بگذری بگذار بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی هوا گردی

ای از تو مهر زبان نشانی
در خلوت هر مرید و پیری
هرکس که بکوی تو فرو شد
باشد ز وجود تو همه چیز
در هر چه نظر کنم به تحقیق
دارند بکوه و دشت صحرا

وز تست حیات هر زمانی
باشد ز تو نیز داستانی
کی داد کسی ازو نشانی
خالی ز تو نیست هیچ جانی
دارند ز صنع تو جهانی
هر مرغ ز شوق تو فغانی

یارب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی — هر چیز که گویم که چنانی به از آنی
هم جا حضر و هم نهانی ای راحت جانها — در جان زده خیمه و از دیده نهانی
نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار — نزدیک ترا ای دوست با از رگ جانی
اسرار همه پیش تو فاش ست بتحقیق — پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی
هر روز و شب آنرا طلب ای عاشق صادق — هر چیز که در جستن آنی تو همانی
هر بی بصری طالب دیدار نباشد — آنرا طلب امروز گر از دیده ورانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که دی بوده امروز چنانی

کیست کو را بود امروز نه دل دانائی — درد او را نه کند در ره وصلت پائی
از سرای تن خود بادیه عشق بپوی — که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی
گرچه منشور و هندت بسو حاکم شهر — تا نباشد بسر او کشش طغرائی
گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش — چه روی جز سر کوی غم عشقش جائی
اندرین روز بکوش و غم فردا میخور — نیست شک کز پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت چرا از دل ما انگو گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آن زمان با همه خود دست در آغوش کنی — که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی
نبری پی بسرا پرده وحدت هرگز — گر خم وحدت او جام می نوش کنی
لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق — آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی
بشوی پخته و با جوش نهانی ز سخن — دیگ خود را اگر ای دوست تو سرپوش کنی

باطن

باطن خویش چو ظاهر بزر آراسته کن — خویش را مجوز قالب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش کز سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

همه من کجات پرسم که جز بیت کجائی — چه شود که شام هجران تو ز بام من برائی
ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم — طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی
بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم — که بخویشتن ندارم سر و برگ آشنائی
همه شب روم بکنجی ز غم تو زار گریم — بامید آنکه یکدم تو ز گوشه برائی
به بهانه سجودت که نماز میگذارم — نه کنم اگر نباشی تو نماز خود نمائی
گره هست بسته از خون دل من بسان غنچه — چه شود که از نسیمی گره از دلم کشائی

مطلب ز قطب دین دل همه من بامتحانی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی — گر میطلبی خدا خدا گوی
افشان بدو کون آستین را — تجرید شو و در آ در آن کوی
وسواس بخویش را مده راه — آور ز همه جهان بدو روی
چون مرده بکنج خلوت تنگ — دست از همه آرزو فرو شوی
تنهائی را شعار خود ساز — وا کن ز همه جهانیان خوی
سرگشته و بیقرار میباش — در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر [illegible]
[illegible] قطب دین راه صدق بپوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی
راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا
بیخویش و آشنا بخدا آشنا روی

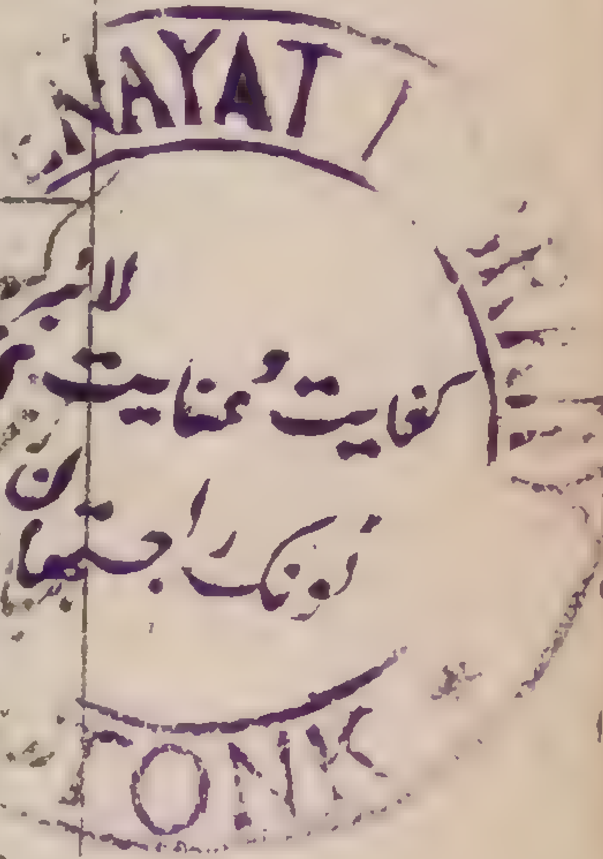
در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی
راه حجاز از سر پستی چرا روی

دانی کجاست منزل مقصود بیکسان
آنجا که از خودت بتمامی جدا روی

از خود اگر بریده و بی بال و پر شوی
طیران کنی بعالم لا انتها روی

گر دست دوست گردن جانت گرفته است
بهر تمام در خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی



[illegible] بتحقیقت عزیز هر دو سرای
که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای

[illegible] ار مرد قابلی برخیز
ز بهر دیدن دیدار یار دیده کشای

[illegible] برخیز چون سبک روحان
بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای

[illegible] بال معالی که هست بیرون کن
چو مرده از همه سود و زیان خود بدرآی

بهرزه هرزه دوانی زبان خویش ببند
بغیر ذکر دلارام خویش لب مکشای

[illegible] ز خویش سفر کن [illegible] ره ار مرد
که در حریم دلارام خویش یابی جای

همیشه میشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بجوئی همه خوبان رخ خود بنموده
دیده از خواب گران هیچ نکشوده

بوده چون درد غمش چاشنی شربت وصل
بیش ازین کاش بپایان غمش پیموده

بار هجرانش گران و تن دارنده ضعیف
قوت بار فراقش چه شدی گر بوده

بروای دوزخ دل از سوزش خود ناله مکن
نرسیده بتو از آتش هجران دودی

کوه بگداخته گر آتش هجرش دیدی
یا سر خویش بخاک در او فرسودی

دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد
ورنه آزار کسی نیست ریائی سودی

آرزوهای خود از غیر خدا کی خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودی

ز تیر عشق نگر زخم خورده ام کاری
که با جفای تو هر لحظه ام بود یاری

کمر ز روی ارادت به بندگی بسته
نشسته بر سر کویت ام بصد زاری

ز محنت غم خویش چنین زار و ناتوان شده ام
شکایت از تو ندارم که میکشم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه افگار شده
کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری

گرم بخواب گرانی دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت خود دور دیده نگذاری

همین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت
مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش مگر قطب دین نیندیشی
بپوش عیب ورا هم از آنکه ستاری

آمد بهار نیست مرا یار جانی
تا یکنفس بدوست کنم همزبانی

شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار
گریم ز جان و دل بدرش پاسبانی

با هر که عهد میکنم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانی

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانی

گر عشق یار بایدت از خویشتن برآی
تا بار عشق با تو نسازد گرانی

شبها بروز آوری یاد او مباش
میکن بصدق بر در او پاسبانی

گر بیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانیی

ای سالک راه یار جانی
گویم سخنی ز مهربانی

بی درد طلب مباش یکدم
با تو گفتم دگر تو دانی

با پیر طریقت اندرین راه
هر جا که رسی بگو نشانی

چون راهروی طریق کردی
یک تن ز در خودت نه رانی

گر فعل بدی ز کس ببینی
روشن نکنی ز بدگمانی

از دیده خویش وصف ما گو
زان پیش که تو نه گشته فانی

هر بیت که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهی
داریم هوس از تو بدزدیده نگاهی

زاهد بنماز خلوت این کبر نه زیبد
ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی

هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده
من جز تو ندارم بجهان پشت پناهی

از هر ره باطل سوی خود راهبری کن
تا من نشناسم بجز از کوی تو راهی

دانسته ام و گشته یقینم تو سوگند
کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

ببریده طمع قطب دین از جمله مهها
قانع شده در کوی تو گاهی بنگاهی

در راه وفا نیست چو من اهل وفائی
هرگز نشدم از درت ای دوست بجائی

تو بادشه حسنی و من بنده محتاج
ای بادشه حسن بده داد گدائی

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم
هرگز بدر غیر نرفتم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار
جز لمعه رخسار تواش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانه دل پاک
صوفی نشود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی
من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین مباش ز سر تا بقدم هیچ
انیست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی
دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او
یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز
یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبه دیدار یار
در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن
دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند
یارب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر راست باشد عاشقی با گفتگوی
گر وصال یار خواهی از خودیت دست شوی

بر دهان خود بنه مهر ادب را هوشدار
هر چه اندر پرده اسرار بینی وا مگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر
تا توانی گیره از میدان مردان بردگوی

گر بمنزلگاهی رسی در کعبه مقصود خویش
رو بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی
در سر خود هر چه میداری نه اندازی بجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار / برکش از سود و زیان عالم غدار خوی

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآیی / نبود عجب ار در حرم دوست درآیی
معشوق تو نزدیک و تو محروم ز وصلش / بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدایی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی / اما تو درین کوی معطل به فنایی
او با همه کس باشد و گوید همه کس / از راه طلب جمله که این دوست کجایی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز / چندین چه کشی محنت و اندوه جدایی
چون زاهد خودبین نشوی غرهٔ طاعت / بنگر رخش ار شوق طالب دیدار خدایی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشر افت
آخر ز حریم حرم دوست درآیی

زنده زان باشم نگار من که در جانم توئی / در دو عالم جمعیت زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در روی آمدی / موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام / خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزبان با تو به از گلگشت جملهٔ کائنات / کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی / در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک [illegible] روشن ز تو
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی / باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

در بایدت که پی بدلارام خود بری / باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی
بر شاخ دل شگوفهٔ ایمان نگه‌دار / باشد که از هوای وصالش ثمر شوی
قلب است صیرفی خویش پاک تن / تا رست رو بپاک جهان همچو زر شوی
مقبول طبع اهل یقین گر شوی یقین / بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی
تا نا قبول و تیره و تاریک مانده / از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک تا بکاخ سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی / وی داغ تو بر سینهٔ هر پیر و مریدی
آنکس که مسیحی بود و آنکه یهودیست / باشد همه را از تو هم گفت و شنیدی
رخسارهٔ تو از دیدهٔ نا اهل نهان است / بیند رخت آنرا که بود دیدهٔ دیدی
هر کس که ز خود باز رهد روی تو بیند / ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی
از کوی تو عاشق نفتادی بنویدی / تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی
بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را / پروانه کنان بر سر کوی تو پریدی
گر وصل تو با جان بود اید وست برابر / تنها من بیچارهٔ درویش خریدی

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان / وی واقف جرم آشکار و نهان
دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا / داری گنه ما همه از خلق نهان

ولہ

آنی که ز تست اینهمه بود وجود — ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور — دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین — وز درد فراق نالهٔ زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست — چشمی دارم و جان بجایم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب — وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیب اهمال مکن — بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی ما و منی را ره نیست — هر بوالهوسی محرم عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است — منزلگه صعوه ست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینهٔ صاحب نظران — از خویش همه غائب و گم گشته دران
تا عشق ترا بیخبران پی نبرند — داریم نهان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار — سرگشته دوران شده‌ام چون پرکار
انجاکه توئی خودی نماند کس را — عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تر از جان دارم — سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده‌ام و وصال تو بخریدم — بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق چمن — گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه — عشق از پس پرده روی بنمود بمن

ولہ

آنی که غمت مایهٔ سود دو جهانست — درد و غم تو عجب غم بی درمانست
هر درد و غمی نهایتی میدارد — لیکن غم ماست کو غم بی پایانست

ولہ

بهر دل من زلف تو دام تو شده — مرغی که رمیده بود رام تو شده
زان مے که بکام جان ما ریختهٔ — روحم همه مست از مدام تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب نقصان — دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلے خواهد — گویم که کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامی — آرام بغیرت نه کند جز خامے
زان می که بکام واصلان ریختهٔ — دارم ز تو التماس زان می جامے

ولہ

آنجا که توئی خبر تو کسی را ره نیست — وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

سررشته توفیق بدست تو بود ... حقا که بدست هر گدا و شه نیست

ولہ

ای اهل دلان در آرزوی تو همه ... خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست بود همه چیز ... سرگشته شده بجستجوی تو همه

ولہ

روزی که ترا به بینم ای راحت جان ... بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
ناآمدنت اگر ز هستی منست ... رفتم بکنار تو تو آئی بمیان

ولہ

ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا ... وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکه بتحقیق و یقین دید ترا ... از خود بدر آمد بخدا دید خدا

ولہ

ای آنکه همه ستر نهان میدانی ... هر چند که کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانست ... زیرا که بصد هزار جان ارزانی

ولہ

آنی که ترا نیست مقام و منزل ... چیزی بغیر تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ز ذات تو کی می گنجد ... یارب تو چگونه جای کردی در دل

ولہ

وقتی که ترا ز خود جدا می بینم ... از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر نه بینم رویت ... من طاعت خود همه ریا می بینم

ولہ

عشق است که جان بجز رگ جان نکند ... جان آرزوی بغیر جانان نکند
در درد دل خویش با که گویم چکنم ... معشوق طبیب آمد و درمان نکند

ولہ

تا گشته سر کوی تو منزل من ... واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو ... مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

ولہ

تا عشق گرفته در دل بنده مقام ... از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد ... اسباب حیات رفت بر باد تمام

ولہ

از محنت انتظار جانانم کشت ... دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار ... فریاد که درد عشق پنهانم کشت

ولہ

فریاد که عشق عقل ما برد تمام ... معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی ... چیزی که ورای اوست بر ما ست حرام

ولہ

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود ... هستی وجود را تمامی بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن ... از حکم وی است آنچه گفت و شنود

ولہ

ما از سر کوی یار مست آمده ایم
وز روز الست می پرست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر
بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند
از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز وارد دست نمیی
شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتی که نوید وصل جانان آید
هستی وجود بر تو نادان آید
چون یار ز پرده روی خود بنماید
چیزی که نثار او بود جان آید

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند
جبریل و ملائکه از و بیخبر اند
گر جملهٔ کائنات موجود و نیند
آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند
بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف
از خویش بریده اند و باالله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا
هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز
گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش
در جملهٔ کائنات آید ننگش

روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق
چون شیشه دگر باز زند بر سنگش

ولہ

عاشق باید که بی سر و پا گردد
واندر طلبش بر در دنیا گردد
چون در همه چیز ذات او کرده ظهور
در ذات تو ذرهٔ هویدا گردد

ولہ

تا مانده ز هستی تو یک جو باقی
از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل ز تو هستی او بودای بحیل
تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

ولہ

زناری و قلندری اگر آموزی
از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود گر بدر آئی حقا
روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولہ

ای عقل شریف از بدن بیرون شو
وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردن بینا
از جملہ تعلقات خود بیرون شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد
باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش
از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست
گویا که ورا مهر خدا در دل نیست
از جهر طلبگاری او عمر خوشست
آنرا ز حیات خود جز حاصل نیست

ولہ

آنی که رسی بمدرسه مسئله‌دان | علم ظاهر نه قدر دارد چندان
برتخته دل سبق بخوان ابجد عشق | شاید که زلوح دل بیابی عرفان

ولہ

عقل تو عقیده است علم تو حجاب | هستی تو بروی آب مانند حباب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چند است | شتاب و جمال یار خود را دریاب

ولہ

ماییم که از هستی خود بیزاریم | فانی ز وجود خویش با دلداریم
دوری ز میان تمام برداشته‌ایم | در بحر شهود فارغ از اغیاریم

ولہ

[illegible] زبان دوست گویا شده‌ام | در بحر محیط دُر یکتا شده‌ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام | چون قطره تمام محض دریا شده‌ام

ولہ

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده | بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده | با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

ولہ

عمریست که دل در آرزویش دارم | جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده‌ام عیبی نیست | آئینه خویش رو برویش دارم

ولہ

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد | فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران | عشق آمد و صبر و عقل بر داد بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است | گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم | گوئی که محب لا اله الا الله ست

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد | سودای همه ز سر بدر باید کرد
گوییم سخنی بگوش از روی تحقیق | از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد | هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین ضمیر چون جلوه کند | صافی گردی و تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن | افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شدست طور دل پاک و جهان | برگوی فنا و طور دل چیست بمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی | زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت | انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود | طالب بوجود خود چو مرآت بود

البته دران مقام خود بین گردد
گوید که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت
وارسته شوی بلب بزنی ته ملکوت
چون خضر اگر خوری ومی آبحیات
دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس
صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره
خود را مفگن بدوغ مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش
باشد طمع خام ترا انوارش
جائی که بود خاصیتش جان دادن
خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو
وان چیست که مرده میشود زنده ازو
هم مرده و هم زنده خبردار ازوی
رمزیست نهان تو ز دانشش با من گو

ولہ

خالیست سیاه بر رخش هر که ولیست
وان چیست مگر علامت زنده دلیست
از صافی باطنست آن خال سیاه
پندار که آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور سهی که نور ذاتش خوانی
گر زهی غلطی ز غایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا
سرخی و سیاهی بنور نادانی

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز
رزاق رساند ترا روزی هر روز
از وسوسه خیال کج حاصل نیست
از هر دو جهان چشم طمع را بردوز

ولہ

یاران ز من فقیر پندی شنوید
از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که ما فوق سیه رنگی نیست
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولہ

جائی که بتحقیق سر کوی فناست
دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولی بقایت نبود
برگوی نشانیش بمن بی کم و کاست

ولہ

خواهی که بنور عشق دانا گردی
باید بتحقیق رنگ بینا گردی
ملکیست چو شد یقین بمنزل عشق
آنگه ز همه و خویش یکتا گردی

ولہ

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده
دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خوانده اند اهل کمال
گر اهل حقی راست بگو با بنده

ولہ

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان
بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت
با این همه قهر گاه گاهی احسان

ولہ

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد — فی الحال بر آمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جان بنهاد — عشق آمد و صبر و عقل بر داد بباد

ولہ

گر سالکی راهی که نشان راه است — آن اهل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم — گوئی که محب لا اله الا الله ست

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد — سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش از روی تحقیق — از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد — هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین بضمیر چون جلوه کند — صافی گردی و تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن — افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شده ست طور دل [illegible] — بر گوی فنا و طور دل چیست بمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی — زنهار ازان مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت — انکار کنی ازان تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود — طالب بوجود خود چه مرآت بود

جائیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر مبدل شود تا با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود — تعجیل کن و زود بد انجای خرام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی — دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی بتحقیق هنوز — دائم نفس از تجلی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور بیند شب و روز — از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پرده غیب — همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود که نورها را بیند — یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما — در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید که نه او با مردم — کفر محض ست در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم — وز کعبه مقصود خبرها دارم
بر گوی بمن نشان آن منزل نور — تا از تو بتحقیق همان پندارم

ولہ

آنجا که تمام دیده ها گردیده — وز نیک و بد خویش طمع ببریده

البته دران مقام خودبین گردد
گوید که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت
وارسته شوی ز طلب نهی به سکوت
چون خضر اگر خوری ز می آب حیات
دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس
صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تیز
خود را مفگن بدو نیغ مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش
باشد طمع خام ترا انوارش
جائی که بود خاصیتش جان دادن
خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو
وان چیست که مرده میشود زنده ازو
هم مرده و هم زنده خبردار ازوی
رمزیست نهان قطب دانیش با من گو

ولہ

خالیست سیاه بر رخش هر که ویست
وان چیست مگر علامت بنده ویست
از صافی باطنست آن خال سیاه
پندار که آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور سهی که نور ذاتش خوانی
کردی غلطی بغایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا
سرخی و سیاهی نبود نادانی

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز
رزاق رساند تو روزی هر روز
از وسوسه خیال کج حاصل نیست
از هر زه بجهان چشم طمع را بردوز

ولہ

یاران ز من فقیر پندی شنوید
از بهر خدا ازین غلط درگذرید
گویند که ما فوق سیه رنگی نیست
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولہ

جائی که بتحقیق سر کوی فناست
دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولی بقایت نبود
برگوی نشانیش بمن بی کم و کاست

ولہ

خواهی که بنور عشق دانا گردی
باید بتحقیق رنگ بینا گردی
ملکست چو شد یقین بسر منزل عشق
آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

ولہ

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده
دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خوانده اند اهل کمال
گر اهل حقی راست بگو با بنده

ولہ

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان
بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرتست اندر حیرت
با این همه قهر گاه گاهی احسان

ولہ

جائیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر مبدّل شود ت با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود — تعجیل کن و زود بدانجای خرام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی — دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی به تحقیق هنوز — دائم نفس از تجلّی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور عینش شب و روز — از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پردهٔ غیب — همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود که نورها را بیند — یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن جل بها — در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید که کند او با مردم — کفر محض است در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم — در کعبهٔ مقصود خبر دارم
بگوی ببین نشان آن منزل نور — تا از تو به تحقیق عیان پندارم

ولہ

آنجا که تمام دیده ها گردیده — در زینک در خویش طمع ببریده

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود — برگوی اگر ترا خدا بگزیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند — اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد — از روی خودش جملگی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم — واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش — با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنة لله که از اهل دردم — بیدردم اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد ز بندهٔ مخلص خویش — اهمال اگر در او کنم نامردم

ولہ

در دهر بسان ذره ام سرگردان — خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر — هر جا دیدم ظهور او بود در آن

ولہ

در دهر کسی که بی الم باشد کیست — شادی ز زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که در راه هوی بود عقل و تمیز — باید بهزار دیده بر خود نگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد — شادی و نشاط اندر او کم باشد
چیزی که در و یافت شود درد و غم است — گر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس که عاقبت فنا باید شد — وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی — دلبسته این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست — یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا — فانی از خویش گشته باقی بخداست

ولہ

من رفتم و دل ماند بر تست ارونزار — بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار — از روی وفا بیادگارش بگذار

ولہ

شخصی که عزیز حضرت معبود است — هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد — بیشک و گمان از و خدا خشنود است

ولہ

در عالم فانی که ز رانده بود — آیا چه کنم که عاقبت بود بود
باشی تو وکیل بنده اندر هر کار — دائم همه آن کنی که باسود بود

ولہ

عمری بطلبگاری او گه دیدم — وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگه کرده ام از روی یقین — با او بنشستم وز خود ببریدم

ولہ

در آمنه تا جمال لب دیدم — با او بنشستم وز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج برد — بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

ولہ

ای همنفسان ترک جدائی مکنید — از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون نور و ضوی خویشتن زیبائید — زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل غمدیده — دل از دو جهان همین ترا بگزیده
خواهم که تعالی الله ام پیش چشم — کز دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق — بر چهره خوب جانفزائی عاشق
جائی که ورا نه نام باشد نه نشان — باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

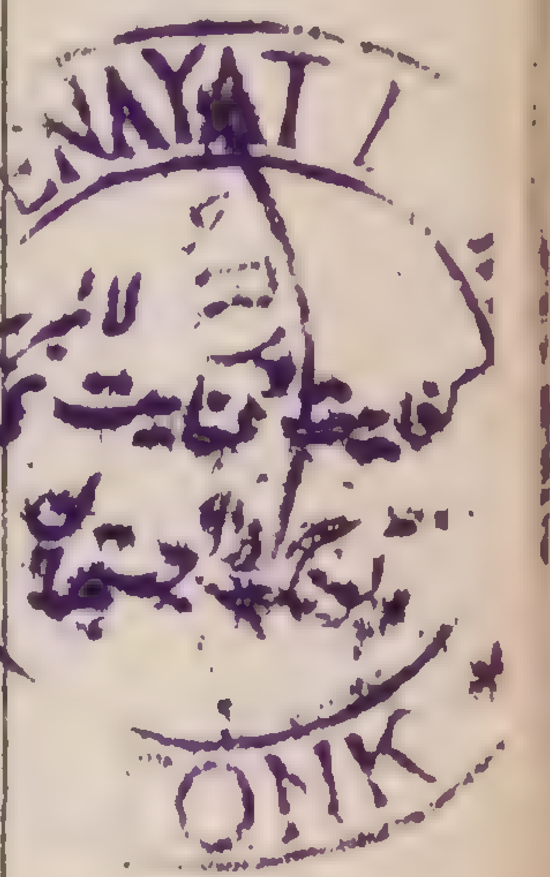
گر اهل دلی مهر علی در دل کن — وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی — خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

گر چنبر نه فلک برایت گردد — در عرش مجید متکایت گردد
گر شیر خدا نه رهنمایت باشد — قسمت بخدا که هم خدایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند — لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که مشرقستان توحید
و عرفانست و تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین
اوشی بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خادمان قدوة العارفین
زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمزشناس لطائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب بسلطان المشائخ و قطب الاقطاب
یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبه عالی داشتند و بسی
مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی بهمان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وطن

اوش بوده که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بودند سید حسینی که نسب
چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه ملقب بختیار را
چنین نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابوحفص
حاضر آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از ان
زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب مبارک کاکی را باین طور رقم کرده اند که زوجه
عفت پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که
اگر ما نباشیم شما را از هلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دگر گرد وام نگردم ناگاه
حضرت خواجه شنید فرمود که بسم الله بگوئی و دست بطاق بری چندانکه خواهی گرده کاک (کاک
که نان تنگ یا کلیچهٔ روغنی میباشد) برداری پس چنان کرد [illegible] نبابران لقب
حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور است تاریخ ولادت

در ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول ۶۳۳ هجری بوقوع آمده کتاب
سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی در خانقاه [illegible]
حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند
بکس + بستهٔ مویت کجا یابد خلاص + خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود
طلبیده تواجد می فرمود که در این اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان
خنجر تسلیم را + هر زمان از غیب جان دیگر است + از استماع این بیت حالت آن اهل کمال
چنان شد که بقدر ذرّه در رعه ببالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت ماند
که جز بوقت نماز بهوش نیامدی و بعد از سه روز از بن هر مو تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد
و قطره های خون چکیدن گرفت و هر قطره که بر زمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد از
چهار روز از هر مو و هر اعضا صدای سبحان الله برآمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمهٔ
سبحان الله و الحمد لله تحریر میگشت و هرگاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را
در آن دم حضرت خواجه بیدم و بیجان محض میشدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب
جان دیگر است + باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز
سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعهٔ ثانی باشارت منع فرمودند همان دم
حضرت خواجه نعره بزد و جان عزیز بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف
در رحلت نظیف ایست +

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
بتولیدش رقم کن قطب عاشق ۵۸۲ھ	بگوییم عاشق سالک در نیاب ۵۸۲ھ

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور		ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب ۶۳۴ھ
دگر تاریخ او جنت مقام ست ۶۳۴ھ		دو باره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴ھ

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک بتفحص تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات خواص و عوام انام ازنبسیان همت و مروت سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بذل همت فرموده بکتابت کاپی نخوشنویس فهیم صاحب استعداد و ذهن سلیم منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار رخصت داد امّا در حالت کتابت بر ثبوت سند دیوان موصوف و بر شیوع اثر تصرف اهل باطن احوالی قابل استماع مستمعین بر روی کار آمد یعنی در مطلع شیر دیوان که ای لال در ثنای صفاتت زبان ما ای در صفات حدت تو لال عقل ما خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه مفهوم شد جا نیش خالی ماند بالآخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرد فرمود که در کلام اهل ظاهر نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل الله و صاحب باطن عالی شان ست مبادرت بتصرف وا نبود و منیجر صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم علوم صاحب مذاق مولانا مولوی محمد عبد الرزاق صاحب دام فیضه که از انحضرت ارادت و بیعت داشتند باهمی حاضر آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وا نمودند همانزم حضرت مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی بر آمده فرمودند که حضرت خواجه مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که ای در صفات حدت تو عقل نارسا چنانچه همان لفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک موصوف بمزید استبداد شائقین همتا متبرکانه صحت تامالکن بار دوم در مطبع عالی بمقام لکهنو محله حضرت گنج در کوٹھی خاص مالک مطبع بماه اگست سنه ۱۸۹۲ع مطابق ماه رمضان سنه ۱۳۰۹ هجری بر رونق انطباع بر آراسته گردید فقط

